

# زنی که دیگر نبود

شیطان صفتان

پیرو والو - توماس نارسه ژاک

مترجم: عصمت عباسی





# زنی که دیگر نبود

شیطان صفتان

پیر بووالو - توماس نارسه ژاک

مترجم: عصمت عباسی

بوالو - نارسه ژاک، - مشعار مشترک.

Boileau - Narcejac

زنی که دیگر نبود / نویسندگان پیر بوالو - توماس نارسه ژاک؛ مترجم عصمت عباسی. -- تهران:

واژه آرا، ۱۳۸۲.

۲۱۶ ص.

ISBN: 964-6498-51-5 ۱۵۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Celle qui n'était plus (les diaboliques): عنوان اصلی:

۱. داستان‌های فرانسه: ۲. الف. عباسی، مترجم.

ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۲

PQ ۲۶۰۶/ز۲۵۹

۷۴۳ ب

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۱-۲۷۶۷۱

کتابخانه ملی ایران

## واژه آرا

زنی که دیگر نبود

شیطان صفتان

پیر بوالو - توماس نارسه ژاک

عصمت عباسی

حروف چینی و صفحه آرایی: واژه آرا

تلفن: ۸۵۰۱۴۸۵

چاپ اول: ۱۳۸۲

تیراژ: ۴۲۰۰

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۴۹۸-۵۱-۵

ISBN : 964-6498-51-5

## مقدمه

### درباره‌ی نویسندگان

پیر بوآلو<sup>۱</sup> و توماس نارسژاک<sup>۲</sup> دو تن از بهترین تئوریسین‌های رمان‌های پلیسی و استاد داستان‌های تعلیمی هستند. این دو که از مشعل‌داران ادبیات پلیسی فرانسه هستند، فعالیت مشترک‌شان را از سال ۱۹۴۸ شروع کردند و در مدت فعالیت‌شان توانستند نظر فیلم‌سازانی چون هیچکاک<sup>۳</sup>، کلوزو<sup>۴</sup> و فرانزو<sup>۵</sup> را به خود جلب کنند. بوآلو زودتر از نارسژاک کار نویسندگی را شروع کرد و در سال ۱۹۳۳ رمان «دو مرد در تعقیب یک ماجرا» را نگاشت و دو سال بعد از آن رمان «سنگ لرزان» را نوشت. بوآلو به مرور در نوشتن رمان‌های معمایی تخصص پیدا کرد و بهترین کتابش را با نام «شش جنایت

---

1. Pierre Boileau

2. Thomas Narcejac

3. Hitchcock

4. Clouzot

5. Franju

بدون جانی» در سال ۱۹۳۹ به رشته تحریر درآورد. و بالاخره چهارمین رمانش به نام «استراحت باکوس» برنده جایزه بزرگ رمان‌های ماجراجویانه شد.

در همان سال نارسزاک به طور جدی به داستان‌های پلیسی علاقه پیدا کرد و پس از شروع جنگ اولین رمانش را با نام «قاتل نیمه شب» نوشت. پس از نوشتن کتاب جدیدش به نام «زیبایی شناسی رمانهای پلیسی» که در آن آثار بوآلور را به نقد کشیده بود، نظر بوآلور را جلب کرد و با هم به مکاتبه پرداختند. در تاریخ ۱۳ ژوئن سال ۱۹۴۸ در ضیافتی که به مناسبت اهدای جایزه‌ای به نارسزاک برای نوشتن رمان «مرگ هم سفر است» بر پا شده بود، با یک‌دیگر ملاقات کردند و تصمیم به همکاری گرفتند.

دلیل همکاری‌شان را چنین توضیح می‌دهند: «ما متوجه شدیم که رمان آنگلوساکسون رمان متعماً، جنایت، تحقیق، فرد مشکوک، ردپاهای کاذب و... همه کهنه شده‌اند و دیگر نمی‌توان این راه را ادامه داد. ما می‌خواستیم رمان پلیسی به شکلی دیگر تبدیل شود و چون نمی‌خواستیم از خاصیت اسرارآمیز آن که به نظر ما «جوهری» رمان پلیسی است، صرف نظر کنیم، ناگزیر دو نفری مشغول به کار شدیم به طوری که یک نفر از ما منحصرأ به ساز و کار، اجرا می‌پرداخت بدون این که زیاد به شخصیت‌ها توجه کند، در حالی که دیگری به ساخت شخصیت‌ها می‌پرداخت بی آن که به قسمت اول کار داشته باشد.»<sup>۱</sup>

---

۱. با استفاده از سایت اینترنتی رمان‌های پلیسی.

نوشته‌های بوآلو - نارسژاک سرشار از اضطراب و دلهره است و نقش قربانی، قاتل و مقتول چنان ماهرانه تغییر پیدا می‌کند که باعث حیرت می‌شود. اولین کار مشترک آن‌ها با نام «سایه و طعمه» بود. ولی کتاب دوم‌شان، یعنی رمان «زنی که دیگر نبود» که در سال ۱۹۵۲ نوشته شد و اکثر ناشران قبل از انتشاراتی دنوئل<sup>۱</sup> حاضر به چاپ آن نشدند، یک شاهکار به حساب می‌آید. اقتباس هانری ژرژ کلوزو از این رمان برای ساخت فیلمی به نام «شیطان صفتان» با موفقیت عظیمی رویه‌رو شد.

پس از آن این دو نفر کتاب‌های زیادی را به چاپ رساندند و همواره بر روالی خاص حرکت کردند. بسیاری از نوشته‌های آنان تبدیل به فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی شد. رمان «از میان مردگان»<sup>۲</sup> با نام «سرگیجه» توسط آلفرد هیچکاک به اثری موفق تبدیل شد. و «چشم‌های بی‌چهره» توسط ژرژ فرانژو به تصویر درآمد. آنان نوشته‌های تئوریک هم درباره رمان پلیسی دارند مانند: «رمان پلیسی» ۱۹۶۴.

از بزرگ‌ترین آثار آنان می‌توان به: «زنی که دیگر نبود»، «ماده گسrg‌ها»، «از میان مردگان»، «نفرتین»، «مرگ می‌گوید شاید»، «انسان‌های خفته» اشاره کرد. آخرین اثر مشترک آن‌ها «خورشید در کف دست» نام دارد که در سال ۱۹۹۰، یعنی یک سال پس از مرگ بوآلو به چاپ رسید.

---

1. Denoel

۲. این کتاب توسط خسرو سمیعی به فارسی برگردانده شده است.

توماس نارسزاک مدتی پس از مرگ بوآلو به نوشتن ادامه داد و  
همچنان پای نوشته‌هایش را بوآلو - نارسزاک امضا کرد و در سال  
۱۹۹۸ او هم به بوآلو پیوست.

عصمت عباسی

پاییز ۸۱



## فصل اول

-فرنان خواهش می‌کنم، این قدر راه نرو!

فرنان راوینل جلوی پنجره ایستاد، پرده را کنار زد. مه غلیظ‌تر شده بود. اطراف تیرهای چراغ برق که اسکله را روشن می‌کردند، زرد رنگ بود و پیرامون چراغ‌های گازی خیابان، سیزقام می‌نمود. مه، گاهی چون حلقه‌ای از دود حجیم می‌شد و گاه به غباری از آب تغییر شکل می‌یافت، و گاهی نیز قطراتش چون نرمة بارانی معلق برق می‌زد. قلعه‌ی قدیمی به طور مبهم از پشت کشتی اسمولن با پنجره‌های روشنش دیده می‌شد. وقتی راوینل ایستاد، صدای گرامافونی فوران کرد. کاملاً مشخص بود که صدا از یک گرامافون است، زیرا هر دوری آن حدوداً سه دقیقه طول می‌کشید. بعد لحظه‌ای کوتاه، در حد برگرداندن صفحه، سکوت همه جا را فرا می‌گرفت و دوباره شروع می‌شد. صدا از کشتی می‌آمد.

راوینل گفت: خیلی خطرناک است! فکرش را بکن اگر یکی از کارکنان کشتی میری را در حال داخل شدن به این جا ببیند!

لوسین گفت: عجب حرفی می‌زنی! او احتیاط می‌کند... از آن گذشته، این خارجی‌ها! آن‌ها چه می‌توانند بگویند؟

راوینل سعی کرد با برگردان آستین، بخاری را که نفش روی شیشه به وجود آورده بود، پاک کند. نگاهی از پشت نرده‌ی آهنی کوتاه باغچه، به نقطه‌های نور پریده رنگ و ستاره مانند چراغ راهنمایی در سمت چپ برخورد کرد. چراغ‌های سرخ و سبز، یکی چون شعله‌ی دندانه‌دار شمعی، در اعماق کلیسا و دیگری چونان درخشش کرم شب تاب. راوینل بی هیچ زحمتی انحنا‌ی اسکله‌ی لافوس، دستگاه انتقال علائم راه آهن قدیمی بورس و چراغ خطر راه‌بند تقاطع راه آهن و جاده را در دیدرس داشت. جایی که فانوسی آویخته بر زنجیر، مانع دسترسی شب به آن می‌شد.

در سمت راست، اسکله‌ی ارنست رونو شروع می‌شد. نور یک چراغ گاز، انعکاسی پریده رنگ بر روی ریل‌ها داشت و سنگفرش مرطوب را می‌پوشاند. از روی عرشه‌ی اسمولن صدای والس وینی به گوش می‌رسید.

لوسین گفت: شاید با تاکسی بیاید، لااقل تا سر خیابان.

راوینل پرده را رها کرد، برگشت و زمزمه کرد: او خیلی صرفه‌جو است.

باز هم سکوت. راوینل پرسه زدنش را از سر گرفت. یازده قدم از در اتاق تا پنجره. لوسین به ناخندایش سوهان می‌زد و گاه گاهی دستش را به طرف لامپ سقف می‌گرفت و چون یک شیئی قیمتی آن را می‌چرخاند. هنوز مانویش را بر تن داشت، ولی اصرار داشت که راوینل رب‌دوشامبرش را بپوشد، گره کراواتش را شل کند و دکمه‌ی

یقه‌اش را باز کند و کفش راحتی به پا کند. «تو تازه از راه رسیده‌ای. خسته هستی و قبل از خوردن غذا در حال استراحتی... می‌فهمی؟» کاملاً می‌فهمید. خیلی خوب متوجه بود، با نوعی روشن‌بینی نومیدانه. لوسین همه چیز را پیش‌بینی کرده بود. وقتی راوینل خواسته بود سفره‌ی پارچه‌ای را از یوفه خارج کند، لوسین با صدایی گرفته و خشن و با لحنی که عادت به دستور دادن داشت گفت: نه، سفره لازم نیست. تو از راه رسیده‌ای. تنهایی و غذایت را با عجله روی همین رومیزی نایب‌نی می‌خوری.

بعد خودش شخصاً، میز را چید. برش ژامبون را با همان لفاف کاغذی‌اش، سهل‌انگارانانه بین بطری شراب و تنگ آب قرار داد و پرتقال را روی جعبه‌ی پنیر کامامبر گذاشت.

راوینل فکر کرد: «یک تابلوی زیبای طبیعت بیجان.» دست‌هایش عرق کرده بود. بدون این که قادر به حرکت کردن باشد، مدتی طولانی برجای ماند.

لوسین گفت: یک چیزی کم است. آهان! تیولباست را درآورده‌ای... می‌خواهی غذا بخوری... کاملاً تنها... رادیو نداری... خب! نگاهی به دستور کار روزانه‌ات می‌اندازی. همه چیز کاملاً طبیعی است!

- ولی به تو اطمینان می‌دهم که...

- دستمالت را بده به من!

در گوشه‌ای از میز کاغذها را پراکند. کاغذهای ماشین شده‌ای که سربرگشان مزین به یک تور و قلاب ماهیگیری کوچک به شکل دو شمشیر بود که صلیب‌وار روی یک دیگر قرار گرفته بودند و زیر آن این

آدرس نوشته شده بود: مزون پلانش، له‌اواده، شماره ۴۵، بلوار ماژنتا، پاریس.

حالا دیگر ساعت نه و بیست دقیقه بود. راوینل می‌توانست بگوید که از ساعت هشت به بعد هر دقیقه‌اش را چه کار کرده است. اول حمام را بررسی کرد و مطمئن شد که همه چیز درست کار می‌کند و هیچ چیز در آخرین لحظه لنگ نمی‌زند. فرنان می‌خواست همان موقع وان را پر کند ولی لوسین اعتراض کرد:

- عقلت را به کار بینداز. او می‌خواهد همه جا را ببیند. برایش سؤال پیش می‌آید که چرا این آب...

راوینل خواست اعتراض کند ولی لوسین حال خوشی نداشت. با وجود خونسردی، نگرانش کاملاً مشخص بود.

- فرنان بیچاره، مثل این که بعد از این همه سال هنوز او را نمی‌شناسی.

در واقع چندان هم مطمئن نبود که او را می‌شناسد. یک زن! او را وقت غذا خوردن می‌بینیم. در کنارش می‌خواهیم. یکشنبه‌ها یا او به سینما می‌رویم. برای خرید یک کلبه‌ی ییلاقی پس انداز می‌کنیم. سلام فرنان! شب بخیر میری! او لبهایی تر و تازه دارد و کک و مک‌های ریزی کنار بینی، که جز به وقت هم‌آغوشی دیده نمی‌شود. وقتی در آغوشش می‌گیری وزن چندانی ندارد. میری، عصبی، نسبتاً لاغر ولی قوی است. زنی مهربان و دوست داشتنی ولی بی‌ارزش. چرا با او ازدواج کرد؟ سنت که بالا می‌رود. وقتی سی و سه سال داری از هتل‌ها خسته می‌شوی. از رستوران‌های کوچک و ساده با قیمت‌های ثابت. وقتی فروشنده‌ای دوره‌گرد باشی عجیب نیست که

بعد از چهار روز سرگردانی در جاده‌ها، خوشحال باشی از این که روز شنبه به خانه برمی‌گردد و میری را می‌بینی که خندان در آشپزخانه مشغول خیاطی است.

یازده قدم از در تا پنجره. درچه‌های اسمولن همانند سه صفحه‌ی طلایی به تدریج در اثر جزر دریا پایین می‌رفتند. قطاری باری آهسته از شانتونه رسید. چرخ‌هایش بر روی ریل‌ها جیرجیر کرد، سقف واگن‌ها با حرکتی نرم به جلو خرامید و در زیر نور چراغ راهنما، ردّ هاله‌ای از باران سُرخورد. یک واگن دیده‌بان قدیمی آلمانی که چراغی قرمز در انتهایش آویزان بود، دنبال آن کشیده شد و دور شد. صدای موسیقی دوباره به گوش رسید.

در ساعت یک ربع به نه، لیوان کوچکی کنیاک نوشیدند تا شجاعتشان را بازابند. بعد از آن راوینل لباسش را درآورد و رویدوشامبر که ته‌اش را که جلوی آن با جرقه‌ی پیش سوراخ شده بود، روی دوش انداخت. لوسین میز را چید. حرفی برای گفتن پیدا نکردند. قطار رن در ساعت نه و شانزده دقیقه گذشت و بارشته‌ای نور کف سالن غذاخوری را فرش کرد. مدتی طولانی صدای کوبش چرخ‌هایش به گوش رسید.

قطار پاریس تا قبل از ساعت ده و سی و یک دقیقه نمی‌رسید. تا یک ساعت دیگر! لوسین بی صدا سوهان ناختش را به حرکت درآورد. ساعت شماطه دار روی شومینه ضرباتی شتابان داشت و گاهی ریتم آن نامنظم می‌شد. این طور به نظر می‌رسید که در عملکردش، یک قدم اشتباه برمی‌دارد. بعد، ضرباتش آهنگ منظم خود را با طنینی اندک متفاوت، در پیش می‌گرفت. لحظه‌ای نگاهشان

با یک دیگر برخورد کرد. راوینل دست هایش را از جیب بیرون آورد و پشتش گره زد و در حالی که تصویری از یک لوسین بیگانه را با چهره‌ای منجمد و متفکر در ذهن داشت، به قدم زدن ادامه داد. آن‌ها در حال مرتکب شدن کاری دیوانه‌وار بودند. کاری خطرناک!... اگر نامه‌ی لوسین نرسیده باشد!... اگر میری ناخوش شده باشد!... اگر... راوینل خودش را روی صندلی، نزدیک لوسین انداخت: دیگر نمی‌توانم.

- می‌ترسی؟

سریع صدایش درآمد: ترس! ترس! نه بیشتر از تو.

- امیدوارم.

- فقط از این انتظار تب کردم.

لوسین با دستی محکم و ماهر، نبضش را گرفت و لب ورچید.

راوینل ادامه داد: به تو چه گفتم؟ زحمت بیهوده کشیدیم. می‌بینی که مریض شدم.

لوسین گفت: هنوز وقت داریم.

بلند شد. به آرامی دکمه‌های مانتوش را بست. سهل‌انگارانه

شانه‌ای به موهای مجعد، کوتاه و قهوه‌ایش زد.

راوینل با لکنت پرسید: چه کار می‌کنی؟

- می‌روم.

- نه!

- آرام باش... از چی می‌ترسی؟

- همان بحث همیشگی داشت شروع می‌شد. آه! تمام آن‌ها را از

حفظ بود. همه‌ی دلایل لوسین را. تمام آن‌ها را روزها و روزها با دقت

بررسی کرده بود و کلمه به کلمه اش را می دانست. قبل از این که دور بردارد، به اندازه‌ی کافی تردید کرده بود. او باز هم میری را در آشپزخانه دیده بود که اتو می کشد و گاهی هم خورشی را در قابلمه هم می زند. چقدر خوب توانسته بود دروغ بگوید! تقریباً بی هیچ زحمتی. «من گراد را دیدم. یکی از دوستان دوران سر بازی. قبلاً راجع به او با تو حرف زده بودم، نه؟... در شرکت بیمه کار می کند. مثل این که پول حسابتی در می آورد.»

میری شلواری را اتو می زد. نوک براق و آهنی اتو با دقت، بین دکمه‌ها را صاف می کرد و پشت سرش ردی سفید که بخاری سبک از آن برمی خاست، بر جای می گذاشت. «او مفصلاً برایم در مورد بیمه‌ی عمر بازار گرمی کرد... او! اعتراف می کنم که اول کمی مشکوک شدم... من این جور آدم‌ها را می شناسم، البته کاملاً طبیعی است که آن‌ها در درجه‌ی اول به فکر کارمزد خودشان هستند... ولی، با این حال به فکر افتادم...»

میری اتو را روی پایه گذاشت و دو شاخه را از پریز بیرون کشید. «در شغل من حقوق بازنشستگی برای بیوه‌ها وجود ندارد. من هم که همیشه در حال رفت و آمد هستم... اگر روزی اتفاقی بیفتد... چه بر سر تو می آید؟ ما پولی نداریم... گراد برایم برنامه ریزی کرده... حق بیمه خیلی کلان نیست ولی سودش واقعا چشمگیر است... اگر من از بین بروم... خانم! البته نمی دانیم که کی می میرد و چه کسی زنده می ماند... ولی تو می توانی دوازده میلیون دریافت کنی.»

تا این جا بله. یک دلیل عاشقانه. میری آشفته شد. «تو چقدر خوبی فرنان!»

حالا قسمت سخت آن باقی مانده بود: این که میری را وادار به امضای بیمه نامه‌ای مشابه، به نفع خودش کند. ولی چگونه سر صحبتی به این دقتی را باز کند؟

و یک هفته بعد این میری بیچاره بود که پیشنهاد کرد...

«عزیزم! متهم می‌خواهم خودم را بیمه کنم... همان طور که گفتی ما نمی‌دانیم چه کسی زنده می‌ماند و چه کسی می‌میرد... و تو می‌مانی، تنها، بدون خدمتکار و بی‌کس و کار!»

راوینل اعتراض کرده بود. همان کاری که باید می‌کرد. و میری امضا کرده بود. و حالا دیگر دو سال گذشته بود. دو سال! و این مهلتی بود که شرکت بیمه خواسته بود تا مرگ در اثر خودکشی را تضمین کند. و آن‌ها قبول کرده بودند چون لوسین هیچ کاری را به تصادف و اگذار نگرفته بود. چه کسی می‌داند که نتیجه‌ی تحقیقات مأموران بیمه به کجا منتهی می‌شود؟ پس نباید جای هیچ شک و شبهه‌ای برای شرکت بیمه باقی بماند...

تمام جزئیات دیگر هم با دقت برنامه‌ریزی شده بود. طی دو سال، وقت زیادی برای فکر کردن وجود داشت. برای سبک و سنگین کردن. نه، دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

ساعت ده.

راوینل از جایش بلند شد، به لوسین که کنار پنجره ایستاده بود نگاه کرد. کوچه خالی بود و روشن. یک دستش را روی بازوی معشوقه‌اش کشید.

- بیش از حد توانم است. عصبی می‌شوم وقتی فکر می‌کنم...

- فکرش را نکن.



آن‌ها کنار هم بی حرکت ایستادند. بیکوت عجیب خانه روی  
 شانه‌هایشان، و کوبش نب‌آلود ساعت، پشت سرشان. دریچه‌های  
 اسمولن مثل ماه‌تقره فام و رنگ پریده در آب شناور بودند. مه غلیظ‌تر  
 شده بود. صدای موسیقی هم به نوبه‌ی خود محو، مبهم، از فاصله‌ای  
 بسیار دور به گوش می‌رسید. راوینل سعی کرد زنده بودنش را انکار  
 کند. وقتی کوچک بود، رفتن به دنیای دیگر را این طور مجسم می‌کرد:  
 انتظاری طولانی در میانِ مه. انتظاری طولانی و وحشتناک. چشمانش  
 را می‌بست. همیشه احساس سقوط به او دست می‌داد. احساسی  
 سرگیجه‌آور و وحشتناک که اغلب بسیار جالب بود. مادرش او را تکیان  
 می‌داد: «چه کار می‌کنی، احمق؟»

- بازی می‌کنم.

بعد چشمان را باز می‌کرد. گیج و منگی و وحشت زده. احساس  
 می‌کرد که به شدت گناهکار است. بعدها، وقتی که زمان غسل  
 تعمیدش فرا رسید، وقتی کشیش از او پرسید: «افکار بد نداری؟ کار  
 خلاف نکردی؟» او به سرعت به یاد یازیش با مه افتاد. بله. مطمئناً این  
 بازی چیزی ناپاک و ممنوع بود. با این حال هیچ وقت آن بازی را کنار  
 نگذاشت. بعدها یازیش کامل‌تر هم شد. راوینل احساس می‌کرد که  
 ناپدید می‌شود، و مثل یک ابر از جنس بخار می‌شود. برای مثال...  
 روزی که پدرش را دفن می‌کردند، مه به قدری غلیظ بود که نعش کش  
 شبیه به یک کشتی شکسته به نظر می‌رسید که بدون تکیان، از میان  
 چسب غلیظ روان است... در دنیای دیگر زندگی خواهیم کرد... این نه  
 خوشحال کننده بود و نه ناراحت کننده... آرامشی عظیم... آنسوی  
 مرزی ممنوع.

- ساعت ده و بیست دقیقه است.

- چی؟

- راوینل در اتاقی کم نور با اثاثیه‌ای فقیرانه، به خود آمد. در کنار زنی با مانتوی سیاه که شیشه‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد. لوسین! میری! نفس عمیقی کشید و خودش را به زندگی بازگرداند.

- عجله کن! فرنان! تکان بخور. در تنگ را بردار.

با او مثل پسر بچه‌ها حرف می‌زد. حتماً به همین خاطر بود که دوستش داشت. خانم دکتر لوسین موگار. باز هم فکری عجیب در سرش جای گرفت. خانم دکتر معشوقه‌اش بود! در لحظاتی به نظرش باور نکردنی می‌رسید. و شگفت‌آور. لوسین محتویات شیشه را در تنگ ریخت. کمی تکانش داد تا حل شود.

- خودت بو کن. بین هیچ بویی ندارد.

رواینل تنگ را بوید. درست بود، هیچ بویی نداشت. پرسید:

- مطمئنی که زیاد نریختی؟

لوسین شانهاش را بالا انداخت.

- اگر همه‌ی آب را بخورد هیچ تضمینی نیست. ولی او به یک یا دو لیوان اکتفا خواهد کرد. من تمام اثرات آن را می‌شناسم!... او به سرعت به خواب خواهد رفت. باور کن.

- و... وقت کالبد شکافی، هیچ اثری از آن پیدا نمی‌کنند؟

- فرنان بیچاره‌ی من، این سم نیست، فقط یک داروی خواب‌آور است. خیلی زود هم هضم می‌شود...

«بیا سر میز. بفرما!»

آن‌ها با هم به ساعت نگاه کردند. ده و بیست و پنج دقیقه.

- می‌توانیم باز هم کمی صبر کنیم.

قطار پاریس باید انشعاب بزرگ بلوترو را رد کرده باشد. پنج دقیقه دیگر در ایستگاه نانت خواهد بود. میری سریع راه می‌رود. طی کردن این مسافت برایش بیش‌تر از بیست دقیقه وقت نمی‌برد. حتی کمتر، البته اگر تا میدان کومیرس را با تراموا بیاید.

راوینل نشست. کاغذ دور ژامبون را مچاله کرد. از این گوشت صورتی تیره احساس دلزدگی کرد. لوسین در لیوان او شراب ریخت و نگاهی به دور و برش انداخت و راضی به نظر رسید.

- نهایت می‌گذارم... وقتش است... این قدر آشفته نباش؛ طبیعی رفتار کن. خواهی دید که همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

دستش را روی شانه‌ی راوینل گذاشت. پیشانیش را بوسید و قبل از باز کردن در دوباره نگاهش کرد. راوینل قاطعانه تکه‌ای از ژامبون را کند و شروع به جویدن کرد. صدای خارج شدن لوسین را نشنید ولی به دلیل سکوتی خاص، فهمید که تنهاست و نگرانی دوباره به سراغش آمد. تمام حرکات عادیش را خیلی خوب تقلید می‌کرد. تکه‌ای از نان کند و با نوک چاقویش روی میز ضرب گرفت و با بی‌توجهی به کاغذهای ماشین شده نگاه کرد.

قلاب ماهیگیری لوکسور (۱۰ عدد) ۳۰۰۰۰ فرانک

چکمه، مدل سولونی (۲۰ جفت) ۳۱۱۵۰۰ فرانک

چوب ماهیگیری فلکسور ۲۲۳۰۰ فرانک

صدای سوت یک قطار، از دور، شاید از ساحل شانته، شاید هم از طرف پل وائنده به گوش رسید. قادر نبود حتی یک لقمه را فرو دهد. چاره‌ای نبود. فرار کند؟ لوسین باید همین دور و برها روی اسکله در

حال کشیک دادن باشد. خیلی دیر شده بود. هیچ چیز نمی‌توانست میری را نجات دهد. و همه‌ی این کارها به خاطر دوازده میلیون فرانک! همه‌ی این کارها برای ارضای جاه‌طلبی لوسین که به حساب خودش می‌خواست در آنتیب زندگی کند. نقشه‌ی اقامت آماده بود. او ذهنی حسابگر داشت. تمام برنامه‌ها در ذهنش مرتب شده بود. درست مثل یک آرشیو بی‌نقص و کامل. کوچکترین اشتباهی به ذهنش راه نداشت. چشم‌هایش را خمار می‌کرد و به خودش می‌گفت «خواست جمع باشد! کارها را با هم قاطی نکن!» و دکمه‌ها به کار می‌افتادند. کلیک کلیک. و پاسخ پرسش‌ها ظاهر می‌شد. کامل و واضح. ولی فرنان... حسابهایش همه درهم و برهم بود، باید ساعت‌ها وقت می‌گذاشت تا مرتبشان کند و کاغذهایش را تفکیک کند. نمی‌دانست که چه کسی فشنگ سفارش داده و چه کسی درخواست بامبوی ژاپنی کرده است. از شغلش بیزار بود. در صورتی که در آنتیب...

راوینل از پشت تنگ درخشان و شفاف تکه‌ی نان را که به شکل یک اسفنج دریایی تغییر شکل یافته بود، تماشا کرد... آنتیب! یک فروشگاه شیک... که در ویرترین آن تفنگهایی با هوای فشرده برای شکار موجودات دریایی، عینک، ماسک، لباس غواصی سبک... یک مشتری ثروتمند و ناشی... روبرو دریا، آفتاب... دیگر هیچ چیز جز افکار آرام و سبک وجود نخواهد داشت، بنابراین ناراحتی و خجالتی در کار نخواهد بود. دیگر مه کناره‌های لوار و هوای مزخرف وجود نخواهد داشت... بازی مه تمام خواهد شد! مردی دیگر. لوسین قول آینده‌ای شیرین و امیدوارکننده را به او داده بود. راوینل خودش را

می‌دید که شلواری فلانل پوشیده با بلور تنیس، پوستش برنزه شده و نگاه‌ها را به سمت خود جلب می‌کند.

قطاری تقریباً زیر پنجره سوت کشید و راوینل چشم‌هایش را مالید. بلند شد و گوشه‌ی پرده را کنار زد. قطار پاریس - کیتربود. همان که بعد از ده دقیقه توقف به سمت رودن می‌رفت. میری با یکی از این واگن‌ها آمده بود. یکی از همین واگن‌هایی که روی خاکریز، ردیفی از مستطیل‌های روشن درست کرده بود. بعضی از کوپه‌ها خالی بودند. با پرده‌های آویزان پشت در، آینه و عکس‌هایی بالای صندلی. واگن‌هایی هم مملو از ملوانانی بود که در حال خوردن چیزی بودند. تصاویری که به زحمت حقیقی می‌نمودند، پشت سر هم، بی آن که ربطی به میری داشته باشند، از جلوی چشم راوینل می‌گذشتند. در کوپه‌ی آخر مردی روزنامه‌ای چروک خورده را روی صورتش گذاشته و خوابیده بود. کم‌کم قطار و واگن باری، ناپدید شدند. راوینل متوجه شد که صدای موسیقی که از عرشه‌ی اسمولن می‌آمد، قطع شده است. دیگر جای درجه‌های کشتی هم دیده نمی‌شد. حالا دیگر میری، تنها، جایی نه خیلی دور از این‌جا، در خیابانی خلوت، با کفش‌های پاشنه بلندش سریع، راه می‌رود. شاید اسلحه‌ای در کیفش داشته باشد، همان اسلحه‌ای که خودش به او داده بود تا در مواقع غیبتش، در خانه باشد. ولی او طرز کارش را نمی‌داند. هیچ وقت لازم نشده بود از آن استفاده کند. راوینل گلوی تنگ را گرفت و به طرف نورنگه داشت. آب کاملاً زلال و شفاف بود. دارو هیچ رسوبی بر جای نگذاشته بود. انگشتش را خیس کرد و روی زبانش کشید. مزه‌ی خفیفی داشت، ولی خیلی خفیف! برای تشخیص آن هوشیاری

زیادی لازم بود.

ده و چهل دقیقه. — — — — —

راوینل به خودش فشار آورد تا لقمه‌ای ژامبون بخورد. دیگر جرئت تکان خوردن نداشت. میری باید در همین حالت غافلگیرش کند. نشسته پشت میز، در حال بخوردن شام. تنها، افسرده، خسته. و ناگهان صدای قدم‌هایی را در پیاده‌رو شنید. امکان نداشت اشتباه کند. صدای قدم‌ها نامحسوس بود. با این حال می‌توانست آن را از بین هزاران صدا تشخیص دهد. قدم‌هایی کوتاه و منقطع، گرفتار در دامنی تنگ. صدای جیرجیر در آهنی، خیلی خفیف به گوش رسید و بعد سکوت. میری روی نوک پا از باغچه گذشت، دستگیره را چرخاند. راوینل خوردن را از یاد برد. علی‌رغم میلش، ژامبون را برداشت، خودش را روی صندلی کمی کج کرد. از دری که پشت سرش بود می‌ترسید. حتماً میری با اجتناب از زنگ زدن، گوشش را به در چسبانده و کمین کرده است. راوینل آهسته سرفه کرد. دهانه‌ی بطری را به لیوان زد و صدای آن را درآورد. لفاف ژامبون را مجاله کرد، تا اگر میری منتظر شنیدن نجوایی عاشقانه است...

میری در را با شدت باز کرد. راوینل برگشت:

— تو؟

در تکت و دامن آبی تیره که زیر مانتویی با دکمه‌های باز، به تن داشت مثل یک پنجه‌ی لاغر به نظر می‌رسید. کیف بزرگ سیاه‌رنگی که اول اسمیش (م.ر) روی آن حک شده بود، را زیر بغل گرفته بود و دستکش‌هایش را دور انگشتان لاغرش می‌یچاند. نگاه او نه به شوهرش، که به بوفه، صندلی‌ها، پنجره‌ی بسته، اسباب سفره، تنگ

آب، پرتقال و تعادل، که روی قرضی پنیر داشت، بود. دو قدم برداشت و توری صورتش را که قطرات آب بر روی آن چون تار عنکبوت می نمود، برداشت.

- کجاست؟ نمی خواهی به من بگویی کجاست؟

- کی؟

- آن زن... من همه چیز را می دانم... لازم نیست دروغ بگویی.

راوینل کاملاً غیرارادی، از صندوقش فاصله گرفت و با پشتی خمیده، با چینی از حیرت برپیشانی، با دستانی آویخته که کف آنها را به حالت پرسش به طرف بیرون گرفته بود، صدای خودش را شنید که می گوید:

- میری، عزیزم... تو چه ات شده؟ معنی این حرف ها چیست؟

میری، روی صندلی افتاد و صورتش را در دستانش پنهان کرد و شروع به گریه کرد. موهای بورش بر روی بشقاب ژامبون پخش شد. راوینل غافلگیر شد. با ناراحتی و صادقانه، دستی به شانه‌ی میری زد. - خب. خب... آرام باش. ببین! این ماجرای زن چی است؟ تو فکر می کنی که من به تو خیانت کرده ام... میری کوچولوی بیچاره‌ی من! بلند شو. بیا ببین... برایم مهم است. یقیه را بعداً برایم تعریف می کنی. همان طور که میری سرش را روی سینه‌ی راوینل گذاشته بود، بلندش کرد.

- با این حال همه جا را نگاه کن. نترس.

با پایش در اتاق را باز کرد. کورمال کورمال کلید برق را زد. خیلی مهربان صحبت می کرد. درست مثل عطوفت جلادان.

- اتاق را! می بینی. هاف؟... تخت خواب و کمد... بوکن! باز هم بو

کن! محکم‌تر... بله، بوی پیپ است. من شب‌ها قبل از خواب پیپ می‌کشم... ولی ممکن است تو فکر کنی که برای پوشاندن بوی عطر... حالا حمام را ببین... و آشپزخانه، بله... برایم مهم است. او در انبار مواد غذایی را باز کرد. میری چشم‌هایش را پاک کرد و از پشت اشک‌هایش لبخند زد. راوینل کمی او را چرخاند و درگوشش زمزمه کرد:

- حالا قبول کردی؟... دختر کو چولو! راستش من بدم نمی‌آید که تو کمی حسود باشی... ولی آمدن به چنین سفری، آن هم در ماه نوامبر! باید چیزهای وحشتناکی برایت تعریف کرده باشند. هان؟ به سالن غذاخوری برگشتند.

- خدای بزرگ گاراژ را فراموش کردیم!  
میری با لکنت گفت: مسخره بازی در نیاور، خوب نیست.  
و بار دیگر اشک‌هایش سرازیر شد.

- خواهش می‌کنم! بیا و این درام عظیم را برایم تعریف کن... بیا روی این کاناپه بنشین تا من بخاری برقی را روشن کنم... خیلی خسته‌ای؟ به نظرم که خیلی داغان هستی. بیا! لاف‌ل کمی استراحت کن.

بخاری برقی را کنار پای همسرش گذاشت. کلاه میری را از سرش برداشت و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

- حتماً یک نامه‌ی بی‌امضا، بله؟

- اگر بی‌امضا بود مهم نبود. لوسین آن را برایم فرستاده!

- لوسین... نامه را داری؟

- معلوم است.



در کیفش را باز کرد و یک پاکت از آن بیرون آورد. راوینل نامه را از دستش گرفت.

- خط خودش است. این جا، مخصوصاً این جا!

- آه! حتی به خودش زحمت نداده که امضا نکند.

راوینل تظاهر به خواندن کرد، گرچه تمام آن را از حفظ بود. سه صفحه‌ای که لوسین دو روز پیش جلوی روی خودش نوشته بود:

...یک ماشین نويس بانك كرديت ليونه، يك زن خيلى

جوان و موقر مزهر شب ميهمان اوست. مدت زيادى بود

كه مى خواستم خبرتان كنم، ولى...

راوینل با مشت‌هایی گره کرده به این طرف و آن طرف می‌رفت.

- غير قابل تصور است! بايد ديوانه شده باشد!

و با حرکتی که می‌خواست وانمود کند غیرارادی است، نامه را در

جیبش گذاشت و به ساعت نگاه کرد.

- الان دير وقت است... از آن گذشته، امروز چهارشنبه است و او

در بیمارستان است... حيف شد! ولى مطمئناً بايد اين قضيه را روشن

کنیم... به هر حال دير نمى شود.

به یکباره ساکت شد، دست‌هایش را به حالت عدم درک باز کرد:

- زنى كه خودش را دوست ما مى داند... و ما مثل يکى از افراد

خانواده به او محبت کردیم... چرا؟ چرا؟

برای خودش لیوانی شراب ریخت و یک جا سرکشید.

- اين كار او هيچ دليلى نمى تواند داشته باشد، چون او...

می‌خواهی یک لقمه بخوری؟

- نه، ممنون.

- پس کمی شراب برایت بریزم؟

- نه. فقط یک لیوان آب.

- هر طور میلست است.

تنگ را بدون لرزش دست برداشت و لیوان را پر کرد و به میری داد.

- ممکن است یک نفر خط و امضای او را جعل کرده باشد.

- نه بابا! من او را می‌شناسم... و این کاغذ، بالاخره این نامه از

این جا ارسال شده. بین این هم مهر اداری پست نانت... آن را دیروز

پست کرده و من با پست ساعت چهار آن را دریافت کردم. وای! چه

ضربه‌ای بود!

دستمالش را روی گونه‌هایش کشید و دستش را به طرف لیوان دراز

کرد.

- آه! به هر حال من تقصیری نداشتم.

- می‌دانم، تو را خوب می‌شناسم.

راوینل به آرامی موهای میری را نوازش کرد و زمزمه کرد:

- در واقع، شاید لوسین حسادت می‌کند. او می‌بیند که ما خیلی با

هم یکی هستیم... کسانی هستند که چشم دیدن خوشی دیگران را

ندارند. گذشته از این حرف‌ها، ما نمی‌دانیم او چه فکری می‌کند. سه

سال پیش او به شکلی عجیب و خارق‌العاده سلامت را به تو

برگرداند... چون به نظر می‌رسید که رفتنی باشی. واقعاً خودش را فدا

کرد. می‌شود گفت که تو را از مرگ نجات داد... ولی بالاخره، نجات

جان دیگران شغل اوست... گذشته از این، شاید شانسِی بود و دستش خوب بوده. همه‌ی رِیض‌ها که مردنی نیستند.

- بله، ولی فراموش نکن که او چقدر مهربان بود... حتی لطف کرد و مرا با آمبولانس بیمارستان، به پاریس برد.

- موافقم، ولی از کجا می‌دانی که از همان موقع خیال نداشته خودش را بین من تو بیندازد؟ در واقع، حالا که فکر می‌کنم... خیلی وقت‌ها برایم دَوْن می‌پاشید. از این که هر جا که می‌رفتم او را می‌دیدم، تعجب می‌کردم... عجب! میری، ممکن است او عاشق من شده باشد؟

برای اولین بار چهره‌ی میری درخشید.

- عاشق تو؟ یک پیر برد! عجب فکر بکری!

آب را با جرعه‌های کوچک نوشید و لیوانش را بر زمین گذاشت و متوجه‌ی راوینل شد که با چهره‌ای پریده‌رنگ و چشمانی درخشان به او خیره شده است. در حالی که با مهربانی دستش را می‌گرفت گفت:

- عزیزم، ناراحت نشو! این حرف را زدم تا کمی تو را اذیت کنم...

نوبتی هم باشد نوبت من بود.

راوینل یک لیوان شراب ریخت و یک جا سر کشید.



## فصل دوم

- به برادرت گفتی؟

- عجب حرفی می‌زنی! خجالت می‌کشیدم... در ثانی، فقط این قدر وقت داشتم که خودم را به ایستگاه راه آهن برسانم.  
- پس در مجموع هیچ‌کس در جریان سفر نیست.  
- هیچ‌کس. من که به کسی حساب پس نمی‌دهم.  
راوینل دستش را به طرف تنگ دراز کرد.  
- باز هم آب می‌خواهی؟

لیوان را بی هیچ شتابی پر کرد و به جمع کردن کاغذهای پراکنده بر روی میز پرداخت: مزون بلانش، لحظه‌ای به فکر فرو رفت...  
- با این حال من عقلم به جایی نمی‌رسد. لوسین می‌خواهد میانه‌ی ما را به هم بزند. یادت است... پارسال، وقتی دوران کارآموزیش را در پاریس می‌گذراند، قبول کن که می‌توانست جایی در بیمارستان یا هتل برای خودش پیدا کند، ولی این کار را نکرد و به خانه‌ی ما آمد.  
- نمی‌توانستیم دعوتش نکنیم. آنهم بعد از آن همه زحمتی که برای

من کشیده بود.

- حرفی ندارم، ولی چرا خودش را به ما تحمیل کرد. چرا می‌خواست نقش قیم ما را بازی کند و تو هم مثل یک خدمتکار مطیعش بودی.

- او، عجب حرفی می‌زنی... مثل این که یادت رفته تو را چه جور خر کرده بود.

- لااقل این من نبودم که برایش آشپزی می‌کردم.

- نه، ولی نامه‌هایش را برایش ماشین می‌کردی.

- دختر عجیبی است، از فرستادن این نامه چه هدفی داشته؟ او که

می‌دانست تو به سرعت خودش را می‌رسانی... و می‌دانست که مرا تنها پیدا می‌کنی. پس چرا؟ دروغش که فوراً بر ملا می‌شد.

این طور به نظر رسید که میری تحت تأثیر دارو قرار گرفته. راینل احساس رضایتی تلخ کرد. این که میری لوسین را به او ترجیح دهد برایش غیرقابل قبول بود.

میری زمزمه کرد: چرا؟ بله، برای چه؟ با این همه او دختر مهربانی است.

- مهربان! مثل این که او را نمی‌شناسی.

«طفلك بیچاره‌ی من! من که او را در محیط کارش دیده‌ام، می‌دانم. فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که با پرستارهایش چطور رفتار می‌کند.»  
- خب، بگذریم!

میری خواست بلند شود، ولی مثل این که به کاناپه قلاب شده بود.  
افتاد و پشت دستش را روی پیشانیش کشید.  
- چه ات شد؟

- هیچی!... سرم گیج رفت.  
- خیلی زیاده روی کردی. اگر مریض شوی... به هر حال، این بار  
لوسین از تو پرستاری نمی‌کند.  
میری خمیازه کشید. با حالتی درمانده موهایش را کنار زد.  
- ممکن است کمکم کنی. می‌خواهم کمی دراز بکشم. نمی‌دانم  
چرا این طور شدم. عجیب خوابم گرفته.  
راوینل زیر بازوی میری را که نزدیک بود بیفتد، گرفت و او را به  
طرف تخت خواب کشید.

- دختر کوچولوی من! ببین خودش را به چه روزی انداخته!  
او را به اتاق برد. زانوان میری خم شده بود و بی حال و سست  
بود. پاهایش روی کفپوش کشیده شد و یک لنگه از کفش‌هایش بیرون  
آمد. و اوینل، از نفس افتاده، او را روی تخت خواب رها کرد. رنگش کبود  
شده بود و به نظر می‌رسید که به زحمت نفس می‌کشد.  
- فکر می‌کنم... اشتباه کردم که...

صدایش چیزی بیش‌تر از منِ کردن نبود ولی چشم‌هایش  
شعله‌ی کوچکی از زندگی در خود داشت.

راوینل پرسید: این روزها قرار نبود ژرمن یا مارت را ببینی؟  
- ته... تا هفته‌ی دیگر نه.

پتو را روی پاهای همسرش کشید. میری چشم از او برنمی‌گرفت.  
نگاهی توأم با نگرانی. در عمق چشمانش می‌شد فکری را که در حال  
محو شدن بود، خواند.

- فرنان!

- چی شده؟... استراحت کن.

- ... لیوان ...

راوینل می خواست از تختخواب دور شود. نگاهی ملتمس او را دنبال کرد. دیگر احتیاج به دروغ گفتن نبود. فریاد کشید: بخواب!

مژه های میری چند بار بر هم خورد، یک بار، دو بار. تنها، نقطه ای روشن در میان مردمک هایش به چشم می خورد، بعد این نور هم خاموش شد و آرام آرام چشم هایش بسته شد. راوینل با حرکتی ناگهانی دستش را روی صورتش کشید. درست مثل این که تار عنکبوتی را روی پوستش حس کرده است. میری تکان نمی خورد. از میان لب های آرایش شده اش، ردیف دندان های صدفی دیده می شد. راوینل اتاق را ترک کرد. کورمال کورمال در راهرو پیش رفت. سرش کمی گیج می رفت. تصویر نگاه میری، بر روی شبکیه ی چشمش چسبیده بود. تصویری زرد رنگ، گاه درخشان و گاه مبهم که همه جا روبرویش بود. درست مثل یک پروانه ی ترسناک. با سه قدم از باغچه گذشت، در آهنی را که میری نیمه باز گذاشته بود، کشید و آهسته صدا زد:

- لوسین!

او فوراً از تاریکی بیرون آمد.

راوینل گفت: بیا! تمام شد.

لوسین جلوتر از او وارد خانه شد.

- در حمام مشغول شو.

ولی او به دنبال لوسین به اتاق رفت. در حال عبور لنگه کفش را برداشت و آن را روی شومینه گذاشت. لوسین پلک های میری را یکی



یکی باز کرد. سفیدی چشمش دیده شد و مردمک آن به حرکت، چون نقطه‌ای نقاشی شده بر روی کره چشم. راوینل چون جادو شدگان، نمی‌توانست رویش را برگرداند. احساس کرد که هر حرکت لوسین در ذهنش حک می‌شود یا چون یک خالکوبی ترسناک در مغزش نقش می‌بندد. او در مجلات، رپرتاژها و مقالاتی درباره‌ی سرزمین حقیقت خوانده بود. اگر پلیس... لرزید. دست‌هایش را در هم کرد و هراسان از این حالت استغاثه‌وار، آن‌ها را پشت سرش برد. لوسین با دقت دنبال نبض میری می‌گشت. انگشتان بلند و عصبی‌اش چون حیوانی چابک، قبل از شکار و دریدن، در طول میج سفید، دنبال شریان گشت. بعد انگشتان متوقف و جمع شدند. لوسین، بی حرکت دستور داد:

- حمام. عجله کن!

همان لحن دکترها را گرفته بود. صدایی کمی خشک، که عادت به بیان دستورات بی چون و چرا دارد. همان لحنی که وقتی راوینل از ناراحتی قلبیش می‌نالید، به او قوت قلب می‌داد. خودش را تا حمام کشید. شیر آب را باز کرد، آب شرشرکنان و پر صدا، بر کف وان ریخت. با وحشت آن را کم کرد.

لوسین فریاد زد: اشکالی پیش آمده؟

و وقتی راوینل جواب نداد. تا درگاه حمام آمد.

راوینل گفت: با این سرو صدا، بیدار می‌شود.

لوسین زحمت جواب دادن به خودش نداد. با حالتی مبارزه طلبانه شیر آب سرد را تا آخر باز کرد، بعد آب گرم را. سپس به اتاق برگشت. آب آرام در وان بالا می‌آمد. آبی تقریباً سبز رنگ، به شکل حباب

درآمد و بخاری سبک شکل گرفت، متراکم شد و به صورت قطراتی ریز و به هم فشرده روی جدار لعابی، دیوارها و میز شیشه‌ای دستشویی را پوشاند. آینه پوشیده از مه، چیزی بیش از یک شبح ناشناخته را به راوینل نمی‌نمایاند. به آب دست زد، همان کاری که به هنگام حمام کردن عادی، می‌کرد. ناگهان بلند شد. زمان می‌گذشت. حقیقت به سراغش آمد و یک بار دیگر ضربه‌اش را بر او کوفت. یک ضربه‌ی واقعی. ضربه‌ی مشت و در همان حال ضربه‌ی آگاهی. فهمید که در حال انجام چه کاری است و از سر تا پا لرزید... خوشبختانه، این حالت دیری نپایید. خیلی زود این حقیقت را که او، راوینل، یک گناهکار است، پس زد. میری یک داروی خواب‌آور خورده بود. این جا هم یک وان لبریز از آب. هیچ چیز شباهتی به یک جنایت نداشت. هیچ کدام از این‌ها وحشتناک نبود. او در یک لیوان آب ریخته بود، زنش را تا تخت‌خواب برده بود... حرکتی عادی. میری می‌مرد. می‌توان گفت به خاطر اشتباه خودش. مثل مبتلا شدن به یک بیماری بر اثر بی‌مبالاتی. او مسئولیتی نداشت. هیچ کس با این میری بیچاره دشمنی نداشت. او موجودی بی‌ارزش بود... با این حال، وقتی راوینل به اتاق برگشت... فضای اتاق چون رؤیایی بی‌مفهوم بود. او هیچ فکر نمی‌کرد که این یک رؤیا نباشد... نه. او خواب نمی‌دید... آب به سنگینی دروان فرو ریخته بود. پیکر میری آن جا بود، روی تخت، و روی شومینه، کفشی زنانه قرار داشت. و لوسین با خیال راحت در کیف دستی میری می‌گشت.

چه کار می‌کنی؟

لوسین توضیح داد: دنبال بلیط‌هایش می‌گردم. شاید رفت و

برگشت گرفته باشد. باید همه چیز را پیش بینی کنیم... نامه! از او گرفتی؟

- بله. در جیبم است.  
- بسوزانش... فوراً. از تو بعید نیست که فراموشش کنی. زیر سیگاری را از روی پاتختی بردار.

راوینل با فندکش گوشه‌ی پاکت را آتش زد و آنقدر آن را نگه داشت تا آتش به انگشتش رسید. بعد آن را در زیر سیگاری انداخت. کاغذ به دور خود پیچید، مجاله شد و حاشیه‌های کنگره‌ای و سرخ رنگش، تکان خورد.

- در مورد مسافرتش به کسی چیزی نگفته بود؟

- به هیچ‌کس.

- حتی به ژرمن؟

- نه.

- کفشش را بده به من.

کفش را از روی شومینه برداشت و بغضی گلریش را فشرد.

لوسین، ماهرانه کفش را به پای میری کرد و گفت:

- آب دیگر باید کافی باشد.

حالا دیگر راوینل مثل یک خوابگرد راه می‌رفت. شیر آب را بست و سکوتی عجیب گیش کرد. تصویر خودش را که تغییر شکل داده بود، در میان امواج سبک دید. سری بی‌مو، ابروانی درهم، کلفت و کاملاً حنایی. سیلی زیر، طراحی شده زیر بینی. چهره‌ی مردی قوی و تقریباً خشن. نقابی ساده که معمولاً همه را فریب می‌داد. نقابی که خود راوینل را هم در طی سال‌ها فریب داده بود، ولی نتوانسته بود

حتی برای یک ثانیه هم که شده، لوسین را بفربید.

لوسین گفت: عجله کن!

از جا پرید و به کنار تختخواب برگشت. لوسین بالاتنه‌ی میری را بلند کرده بود و تلاش می‌کرد مانتویش را بیرون بیاورد. سر میری به این سو و آن سو می‌رفت و از روی این شانه به شانه‌ی دیگر می‌افتاد. - بگیرش!

در تمام مدتی که لوسین با قاطعیت آستین لباس را می‌کشید، راینل مجبور بود دندان‌هایش را بر هم بفشارد. - بلندش کن!

راینل زنش را باحالتی، چون در آغوش کشیدن عاشقانه، که به وحشتش می‌انداخت، بغل کرد و روی بالش گذاشت. عرق دست‌هایش را خشک کرد و با صدایی بلند نفس کشید. لوسین باسلیقه، مانتو را تا کرد و به اتاق غذاخوری برد، جایی که کلاه میری قرار داشت. راینل مجبور شد بنشیند. بالاخره آن لحظه فرارسیده بود. حالا دیگر این فکر که: «هنوز می‌شود دست نگه داشت و تغییر عقیده داد» منتفی شده بود. این فکر سمج، بارها و بارها به سراغش آمده بود. و او گفته بود که «شاید، در آخرین لحظه»... هر بار آن را عقب انداخته بود. چون وقتی فکر رویدادی از ذهنمان می‌گذرد، بر آن مسلطیم و این، اطمینان‌بخش است، چون هنوز واقعی نیست. ولی این بار حادثه همین جا بود.

لوسین برگشت. دست راینل را لمس کرد و زمزمه کنان گفت:

- حالت خوب نیست... با این حال من هرکاری که بتوانم می‌کنم. بعد گفت: من، خودم شانه‌هایش را می‌گیرم. تو فقط باید پاهایش

را نگه داری.

این جا دیگر مسأله‌ی حیثیت و غرور مطرح بود. راوینل مصمم دستش را روی قوزک پای میری گذاشت. کلماتی بی صدا از ذهنش گذشت: «مطمئن باش که چیزی احساس نمی‌کنی. طفلک بیچاره، میری... می‌بینی... من مجبورم... برایت قسم می‌خورم که بد تو را نمی‌خواهم... من هم مریضم... یکی از همین روزها می‌میرم... با یک سگته‌ی قلبی.» میل به گریه کردن داشت. لوسین با ضربه‌ی پاشنه‌ی کفشش، در حمام را باز کرد. او مثل یک مرد قوی بود و به حمل کردن بیمارانش عادت داشت.

- تکیه‌اش بده به آن لبه... آن جا... کافی است... بگذار خودم می‌کنم.

راوینل چنان با عجله برگشت که آرنجش به میز بالای دستشویی خورد و نزدیک بود لیوان مسواک را بشکند. لوسین اول پاهای میری را فشار داد، بعد گذاشت تا تمام بدن سر بخورد. قطرات آب جهید و روی سنگفرش ریخت.

- خب، عجله کن... برو منقل‌های شومینه را بیاور... آنهایی که در اتاق غذاخوری هستند.

راوینل دور شد. «تمام شد... تمام... مرد.» کلمات در سرش می‌چرخید. نمی‌توانست مستقیم راه برود. لیوانی شراب نوشید. یک قطار زیر پنجره سوت کشید. بدون تردید قطار محلی رن... روی منقل‌ها کمی دوده نشسته بود. باید پاکشان کنند؟... ولی هیچ‌کس متوجه نخواهد شد.

منقل‌ها را برداشت، در اتاق ایستاد. جرئت جلو رفتن نداشت.

لوسین، بی حرکت، روی وان خم شده بود. دست چپش که در آب فرو رفته بود، دیده نمی شد. فرمان داد:

- بگذارشان همان جا.

راوینل صدای او را نمی شناخت. منقل ها را در درگاه حمام رها کرد. لوسین خم شد، آن ها را یکی بعد از دیگری با دست آزادش برداشت. با وجود آشفتگی، هیچ حرکت غیر ضروری نداشت. منقل ها جسد را در عمق آب نگه می داشتند. راوینل با قدم هایی لرزان به تخت خواب رسید. سرش را در بالش فرو برد و گذاشت که بغض بترکد. تصاویر در جلوی چشم هایش درهم می آمیختند. یکی مربوط به آن وقت ها: میری خانه ی کوچک آنگین را دیده بود: «رادیو را در اتاق می گذاریم. این طور نیست، عزیزم؟»

و وقتی اتومبیل را خریده بودند، میری دست هایش را بر هم زده بود «می دانی، آنقدر بزرگ است که می توانیم در آن بخوابیم.» و تصویری با وضوح کمتر: «در آنتیب، یک قایق موتوری، یک باغ پر از گل، یک نخل...»

لوسین شیر دستشویی را باز کرده بود. راوینل صدای فس فس شیشه ی اداکلن را شنید. او دست ها و بازوهایش را پاک می کرد. از روی اسلوب، درست مثل بعد از یک عمل جراحی. با وجود این لوسین، هم می ترسید!

تظاهر می کنیم که زندگی انسانی، حقارت آمیز است، وانمود می کنیم که هیچ توهمی نسبت به هیچ چیز نداریم و در واقع هدف وسیله را توجیه می کنند... ولی وقتی مرگ این جاست، حتی مرگی آرام، به قول معروف کشتن از روی ترحم، به جایی نمی رسیم. نه،

راوینل هیچ گاه نگاه لوسین را وقتی که داشت منقل‌ها را برمی داشت، از یاد نخواهد برد. نگاهی آشفته، درمانده... نگاهی که او را مطمئن کرد. حالا آن‌ها همدستند. لوسین دیگر نمی‌تواند رهایش کند. چند ماه دیگر ازدواج خواهند کرد. بالاخره آن روز فرا خواهد رسید. آن‌ها دیگر نمی‌توانند توقف کنند. باید تا آخر راه را بروند.

راوینل چشم‌هایش را خشک کرد. از این که فهمید تا این حد گریسته، متعجب شد. روی تخت خواب نشست.

- لوسین؟

- بله؟

لحن عادیش را پیدا کرده بود. در این لحظه راوینل حاضر بود قسم بخورد که او مشغول پودر زدن به صورتش و مالیدن ماتیک به لب‌هایش است.

- نمی‌شود همین امشب کار را تمام کنیم؟

لوسین از حمام بیرون آمد، لوله‌ی ماتیکش را با نوک انگشتانش گرفته بود.

راوینل ادامه داد: نمی‌شود... بیریش؟

- آه... عقلت را از دست داده‌ای. اگر می‌خواستیم این کار را بکنیم

هیچ لازم نبود که چنین نقشی دقیق‌ی طرح کنیم.

- من خیلی عجله دارم که... زودتر همه چیز تمام شود.

لوسین آخرین نگاه را به وان انداخت. چراغ را خاموش کرد، خیلی آهسته در را بست.

- شاهدت چه می‌شود؟... پلیس خیلی مشکوک می‌شود،

مخصوصاً شرکت بیمه... باید شاهدها امشب تو را ببینند. فردا هم

همینطور... و پس فردا...

با درماندگی گفت: البته.

- برویم، طفلک عزیزم، قسمت سختش گذشت... حالا دیگر نباید

جا بزنیم.

گونه‌های راوینل را نوازش کرد، انگشتانش بوی اودکلن می‌داد.  
راوینل دستش را به شانه‌ی لوسین تکیه داد و بلند شد.

- حق با توست. پس، قبل از جمعه تو را نمی‌بینم.

- متأسفانه نه! خودت که خوب می‌دانی... من کشیک دارم... در

ثانی کجا می‌توانیم هم دیگر را ببینیم؟... مسلماً این جا نه.

راوینل با تاکید روی هر حرف فریاد زد: اوه! نه... این جا نه!

- می‌بینی. وقتش نیست که با هم دیده شویم. احمقانه است که

همه چیز را به خاطر یک کار بچه‌گانه به خطر بیندازیم.

- پس به این ترتیب تا پس فردا ساعت هشت نمی‌بینمت؟

- طبق قرارمان، ساعت هشت، اسکله‌ی ایل گلوریت، خدا کند که

شب به همین تاریکی باشد، مثل امشب.

بعد رفت، کفش‌ها و کراوات راوینل را آورد و کمک کرد تا پالتویش

را بپوشد.

- طفلی فرنان من، این دوروزه را چه کار می‌کنی؟

- نمی‌دانم.

- مطمئناً چند مشتری این دور و اطراف داری که بهشان سر بزنی.

- آه، بله. مشتری که همیشه دارم.

- چمدانت در ماشین است؟ ریش تراشت؟ مسواکت؟

- بله، همه چیز آماده است.



- پس برویم. من را در میدان گُمِرس پیاده کن.

بعد در را بست و وقتی فرنان رفت تا درِ گاراژ را باز کند، در خانه را قفل کرد و با آرامش دو بار کلید را در قفل چرخاند. میه ملایم تر شده بود. به نظر می رسید که نور چراغ ها در طول خیابان بیش تر شده اند. بوی لجن به بینی راوینل خورد. یک موتور، جایی در ساحل شط روشن شد. موتوری دیزلی که کارکردی ناقص داشت. لوسین سوار وانت شد و کنار راوینل که با حالتی عصبی دنده را جا زد، نشست. ماشین از سراسیمگی گاراژ سر خورد. راوینل از روی خدس، ماشین را راه انداخت و کنار پیاده رو نگه داشت. سرش را بلند کرد و نگاهی به خانه انداخت و یقه ی پالتویش را بالا زد و گفت: برویم!

اتومبیل به سنگینی حرکت کرد. برف پاک کن ها ماده ای نرم و مایل به زرد را که با سماجت به شیشه می چسبید، پس می زدند. ماشین شاسی بلند از کنارشان گذشت و بلافاصله در میه ناپدید شد. از درون میه، به خیابانی رسیدند که که در آن ریل ها و تقاطع راه آهن دیده می شد.

لوسین زمزمه کرد: هیچ کس پیاده شدن مرا نمی بیند.

نور سرخ یک فانوس دریایی، محوطه ی بورس، و تراموای ردیف شده دور میدان گُمِرس را نمایان کرد.

- من را همین جا پیاده کن.

بعد به طرف راوینل خم شد و گیجگاهش را بوسید.

- بی احتیاطی نکن، آرام باش عزیزم، خواهی دید که همه چیز روبه راه خواهد شد.

در را بست و از دیواره ای مارپیچ و خاکستری، که میه آرام دز محل

عبورش به وجود آورده بود، گذشت. راوینل تنها مانند دست‌های مرتعش و لرزانش فرمان را محکم گرفته بود. مطمئن بود که این مه... نه! نمی‌توانست اتفاقی باشد، این‌ها همه مفهومی مشخص داشت. او، راوینل، آن‌جا بود. در یک جعبه‌ی فلزی. جایی چون آستانه‌ی روز جزا. راوینل!... مردکی بیچاره، که ته دلش بدذات نبود، او خودش را دید، با ابروانی پرپشت و زمخت... فرنان راوینل... که عمری از او گذشته... و حالا درست مثل یک کور... مه دائمی! اشباحی فریبنده، به زحمت به اشباحی دیگر برمی‌خوردند... میری... و خورشید هیچ‌گاه طلوع نخواهد کرد. کاملاً مطمئن بود. او هیچ‌گاه از این سرزمین بدون مرز بیرون نخواهد رفت. روحی معذب، یک شبیح! لوسین، شاید او هم بیش از یک شبیح نباشد. و این فکر عذابش داد.

کلاج گرفت و میدان را دور زد. از پشت شیشه‌های پوشیده شده از بخار کافه‌ها، در وهله‌ی اول بازی نور و سایه دیده می‌شدند، یک بینی با پپی بزرگ و پنجه‌ی دستی که به یکباره بزرگ می‌شد و نور را می‌شکافت. نور، روشنایی... راوینل احتیاج داشت که روشنایی را ببیند و جسمش را که به یکباره برایش بسیار سنگین شده بود، لبریز از نور کند. جلوی کافه‌ی لاقوس توقف کرد. از درگردان استوانه‌ای شکل گذشت و حین عبور پای دختری بلند قد و مویوراکه به او لبخند زد، لگد کرد در مهی دیگر فرو رفت. دود پپ و سیگار که از صورت‌ها بیرون می‌آمد و به بطری‌های روی سینی که پیشخدمتی می‌گرداند، آویزان می‌شد.

- فیرمن! مال من چی شد؟

سکه‌ها روی پیشخوان و میزها، غوغا به پا کرده بودند و یک

ماتین حساب در میان، هیاهو و قیل و قال سفارشات، اعداد را می‌شمرد.

- سه قهوه، سه تا!

توپ‌ها روی میز بینارد می‌چرخیدند و با همه و محتاطانه به هم برخورد می‌کردند. صدا! صدای زندگی! راوینل خودش را گوشه‌ی نیمکتی انداخت و عضلاتش را رها کرد. فکر کرد: «رسیدم».

دستانش، جلوی او روی میز گرد، نزدیک یک جاسیگاری که در هر طرفش کلمه‌ای با حرفی قهوه‌ای رنگ نوشته شده بود، قرار داشت. دست‌هایش قوی بودند، و برای لمس کردن نرم.

پیشخدمت با لحنی صمیمی و توأم با احترام به طرف او خم شد.  
- آقا چی میل دارند؟

راوینل تشویق شد.

- یک پانچ فیرس، یک پانچ بزرگ.

- بسیار خوب آقا.

راوینل در آن‌جا، آرام آرام شب و خانه را فراموش کرد. گرمش شده بود. سیگاری خوش عطر دود می‌کرد. پیشخدمت، عجول ولی محتاط. شکر، ژم... و بلافاصله مایع شعله‌ور شد. شعله‌ای زیبا که به خودی خود بالای مایع پدیدار شد. اول شعله‌ای زیبا و پس از آن کمی آب پرتقال به همراه کمی تکان و ردّ رنگین آتش که چشم از دیدنش شاد می‌شد. راوینل تصویر یک تقویم قدیمی دیواری را به یاد آورد که در زمان‌های دور، وقتی خیلی کوچک بود، به آن نگاه می‌کرد: برده‌ای سیاه که زیر درختی غریب، در ساحل دریایی آبی و زیبا، زانو زده بود. همان آهنگ شاد را در شعله‌ی پانچ پیدا کرد. و وقتی آن را جرعه

جرعه نوشید، شراب سوزان، احساسی گرم در او بوجود آورد. چون یک شمش طلا، چون خورشیدی آرام بخش، که ترس را از بین می برد، وسواس و نگرانی را از بین می برد. او هم حق زندگی کردن داشت. با آسایش و قدرت و بدون فکر کردن به کسی دیگر. خود را از هر آن چیزی که مدت ها بود خفه اش می کرد، رها کرد. برای اولین بار بدون ترس، راوینل دیگری را دید. همانی که در آینه با آن روبرو شده بود. سی و هشت ساله. چهره ی مردی پیر، در حالی که هنوز زندگی را شروع نکرده بود. او هم عصر با پسری بود که برده ی سیاه و دریای لاجوردین را تماشا می کرد. هنوز خیلی دیر نشده بود.

- فیرمن! یکی دیگر! دفترچه ی راهنما را هم بده!

- چشم، آقا.

راوینل از جیبش کارت پستالی بیرون آورد. طبیعتاً این هم فکر لوسین بود که چند کلمه ای برای میری بفرستد. خودکارش را درآورد.

شنبه صبح می رسم... پیش خدمت برگشت.

- فیرمن، امروز چندم ماه است؟

-!... چهارم آقا.

- چهارم... البته! امروز مدام همین تاریخ را زده ام... تصادفاً تمبر ندارید؟

دفترچه ی راهنما کثیف بود و کناره هایش پر از لکه. ولی راوینل زیاد اهمیتی به جزئیات نمی داد. به دنبال شبکه ی قدیمی راه آهن گشت. قاعدتاً می بایست به پاریس می رفت. با قطار! بحث وانت در بین نبود. مسخ نام هایی شد که انگشتش کشف می کرد. دیژون، لیون، تمام شهرهای وله دور... شماره ۳۵ سریع السیر ریویرا - درجه ی یک

یا دو - آنتیب، ساعت هفت و چهل و چهار دقیقه... قطار سریع دیگری هم مثل آن یکی که تاوینتی میل می رفت، یا آن یکی که واگن رستوران داشت، یا قطار با واگن خواب... همه ی آن ها را از میان دود سیگارش می دید. تکان های متناوب، آرام و آرامش بخش قطار را تصور می کرد، شب با پرده ی جلوی در، شبی روشن، پراز ستاره. شبی که می توان به روبرو نگاه کرد.

الکل دهانش را پراز مزه ی کارامل کرده بود. سرش پراز هیاهوی سفر بود. در چرخان و استوانه ای شکل، دسته های نور را می چرخاند. - می خواهیم تعطیل کنیم، آقا.

راوینل هم به نوبه ی خود، سکه ها را روی میز انداخت و بقیه ی آن را فراموش کرد بردارد. با حرکتی فیرمن را کنار زد. صندوقدار را که به او نگاه می کرد، کنار زد، و گذشته را کنار زد. در او را قاپید، و به پیاده رو پرتاب کرد. تردید کرد. لحظه ای به دیوار تکیه داد. افکارش مبهم بود. بی دلیل یک کلمه بر زبان آورد. *تی په رای*. نمی دانست معنی آن چیست؟ *تی په رای*. و با بیزاری خندید.



## فصل سوم

یک روز و نصفی باقی مانده! یک روز باقی مانده! و حالا راوینل شروع کرده بود به شمارش ساعت‌ها. او قبلاً تصور می‌کرد که انتظاری بسیار وحشتناک در پیش است، نه. وحشتناک نبود، بسیار بدتر از آن بود. انتظاری بی‌پایان و حزن‌آور. زمان ابعادش را از دست داده بود. یک زندانی محکوم به پنج سال حبس، در روزهای اول دوران زندان، باید چنین احساسی را تجربه کرده باشد. و زندانی محکوم به حبس ابد... راوینل این فکر را که با سماجت، همچون مگسی که جذب کثافت می‌شود، در سرش وزوز می‌کرد، پس زد.

نوشتید. نه برای این که خودش را به دیگران نشان دهد و نه برای این که مست شود، فقط به این دلیل که می‌خواست آهنگ زندگی را تغییر دهد. در فاصله‌ی نوشیدن دو گیللاس، متوجه شد که مدت زمان زیادی بی‌آن که بفهمد چگونه، گذشته است. تمام جزئیات کوچک را دوره کرد. برای مثال، هتل، جایی که شب قبل را در آن گذرانده بود. تختخواب ناراحت. قهوه‌ی مزخرف. آدم‌هایی که بی‌وقفه می‌آمدند و

می‌رفتند. قطارهایی که سوت می‌کشیدند. او باید نانت را ترک می‌کرد و گشتی در ردون در آنسوی می‌زد. ولی رفتن غیرممکن بود. شاید برای این که بیداری، هوشیاری سختی با خورد به همراه داشت. هنگامی که به بررسی موقعیت می‌پرداخت، شانس موفقیشان را آن قدر کم می‌دید که لزومی برای مبارزه کردن نمی‌دید. ولی ناگهان، حدود ساعت ده، اطمینان، چون نوری تازه، به شکلی عجیب، شک را در درونش از بین برد و امید، دلایلی برای بروز پیدا کرد. بنابراین، با شجاعت در کافه‌ی فرانسه را فشار داد و با دوستان رودرو شد. همیشه دو یا سه نفری از آن‌ها آن‌جا بودند. برای خوردن قهوه همراه با مشروب.

عجب، فرنان!

بگو ببینم چرا رنگت پریده؟

باید بین آن‌ها می‌نشست، می‌خندید. خوشبختانه اولین دلیلی که به ذهنش رسید را قبول کردند. چقدر دروغ گفتن آسان است. کافیت بگوید که دندان درد داشته. و از قرص خوردن ذله شده.

تمیزه گفت: پارسال یکی از دندان‌های کرسی من هم چنان درد گرفته بود، که فکر کردم اگر ادامه پیدا کند خودم را به دریا بیندازم. این قدر درد کشیدم...

انتظار نداشت. با چنین عکس‌العمل خوبی مواجه شود، او را بی‌آن که خم به ابرو بیاورند پذیرفتند. آن‌ها قانع شدند که او دندان درد دارد و همه چیز آن‌طور گذشت که اگر واقعاً دندان درد داشت، می‌گذشت. دروغ، بعد به یاد شبی دیگر، یا میری افتاد... شبی دیگر بود... خدای من! دیشب بود... آیا به میری هم دروغ گفتم؟ نه! خیلی پیچیده‌تر از



این حرف‌ها برد. او ناگهان تبدیل به مردی با دو زندگی شده بود، مثل یک بازیگر. فقط بازیگر. یک باره پرده افتاد و در هم آمیختنش با نقش خاتمه یافت. در حالی که، به طور قطع، امکان فهمیدن این که چه کسی مرد است و چه کسی نقش، وجود نداشت.

- بگو ببینم، راوینل، این آسیابک‌های روتور چطور است؟ من آن را در مجله‌ی مصور ماهیگیر دیدم.

- بد نیست. به خصوص برای ماهیگیری در دریا.

صبحی در ماه نوامبر با خورشیدی سفید از اعماق میه و پیاده‌روهایی خیس. گاه گاهی درست از کنار کافه، یک تراموا دور می‌زد و چرخ‌هایش روی ریل صدای جیرجیر تیزی را که چندان هم ناخوشایند نبود، برجای می‌گذاشت.

- اوضاع خانه چطور است؟

- خوبست.

و این بار او دروغ نگفته بود. فقط کمی دو پهلوی دوگانه جواب داده بود.

بل‌اوی گفت: عجب زندگی عجیبی داری! همیشه توی عجاده‌ها هستی! هیچ وقت نخواستی که در منطقه‌ی پاریس فعالیت کنی؟ نه، اولاً به این دلیل که مناطق پاریس از طرف افرادی قدیمی‌تر گرفته شده. در ثانی، این‌جا مبلغ معاملاتم بزرگتر است و تنوع بیش‌تری دارد.

تمیزه گفت: من همیشه از خودم می‌پرسم با آن معلوماتی که دازی، چرا این شغل را انتخاب کرده‌ای؟ و برای بل‌اوی تعریف کرد که راوینل استعداد زیادی در وکالت

دارد. و این که چه طور می تواند چیزی را که خودش هم خوب متوجهش نشده، به دیگران بقبولاند. کشش آب...

بل آوی آرام پرسید: ناراحتی، هان؟

- آره، یکهو درد گرفت.

کشش آب، شعر، بله این هم نوعی شعر است. این ابزار براق، ظریف و پیچیده، شاید نوعی معصومیت باشد که ثابت می کند نتوانسته ایم کودکی را پشت سر بگذاریم. اصلاً چرا باید آن را پشت سر بگذاریم؟ برای تبدیل شدن به یک بل آوی، که پیراهن و کراوات می فروشد و به تدریج الکلی می شود و صبورانه، در فاصله ی رفت و آمد دو مشتری به طرف نومیدی می رود. این همه آدم با زنجیری نامرئی به خانه هایشان بسته شده اند. آیا نمی توانیم بگوییم که آن ها را تحقیر می کنیم چون خودمان به نژاد برتر کولی ها تعلق داریم. به این دلیل که در پرچی زندگی می کنیم. رویا می فروشیم و روی پیشخوان، قلاب ها و طعمه های مصنوعی، از پشه های ماهیگیری گرفته تا قاشق های رنگارنگ را ردیف می کنیم. ما هم مثل همه شغلی داریم. ولی کار ما حقیقتاً یک شغل نیست. این شغل شبیه به نقاشی یا ادبیات است... توضیحش کمی مشکل است. ماهیگیری مثل یک فرار است. ولی از چه فرار می کنیم؟ راوینل از جا پرید. سه ربع ساعت بود که خاطرات دیروزش را زیر و رو می کرد.

- گارسون! یکی دیگر!

بعد از ماجرای کافه، چه کار کرده بود؟ به ملاقات لوفلم، کنار پل پیرمیل رفته بود. لوفلم سفارش سه فشنگ مرغابی زنی داده بود. بعد به وراجی با سلمانی پرداخته بود، که هر دو شنبه در پله رین سه اردک

ماهی بزرگ صید می‌کرد. آن‌ها راجع به ماهیگیری با طعمه صحبت کرده بودند. آرایشگر هیچ اعتمادی به طعمه‌های مصنوعی نداشت. برای این که او را قانع کند لازم شد پشه‌ای مصنوعی به نام هیچکاک با پرکبک درست کند. راوینل بهتر از هر کس دیگری، چه در فرانسه و چه در اروپا، پشه‌های ماهیگیری درست می‌کرد. روش کارش این بود که پر را طوری دور دسته‌ی آن می‌پیچید که قسمت شاخی پر، دیده نمی‌شد. و پرزهای کوچک و ژولیده چون شاخکی لرزان آن را از دیدرس پنهان می‌کرد. ساختن این پشه و انتخاب رنگ پرها خود نوعی هنر محسوب می‌شد. پشه در کف دست، مرتعش و لرزان، با کوچکترین فوتی به پرواز درمی‌آمد. این پشه‌های پشمالو به قدری فریبنده بودند که از لرزششان بر روی پوست احساس انزجار به انسان دست می‌داد و تمایل پیدا می‌کرد که پریشان کند.

آرایشگر گفت: خوب بعد چه کار می‌کنی؟

این بار لوفلم یکی از این پشه‌ها را به یک چوب ماهیگیری خیالی وصل کرد و با حرکتی آن را به آب انداخت و درست مثل زمانی که ماهی به طعمه حمله می‌کند، دستش را تکان داد.

- و به این ترتیب، شما با یک طعمه‌ی بدلی، ماهی آب شیرین را به دام می‌اندازید.

ساعت‌ها گذشتند. بعد از ظهر سینما، شب سینما. و بعد هتلی دیگر. راحت‌تر. خیلی راحت‌تر. و حضور آزار دهنده‌ی میری، نه آن میری که داخل وان بود، آن میری دیگر که در خانه‌ی آنگین بود. یک میری زنده، همان که ناچار بود مدام با حالتی عجولانه و شرمگین، مثل روزهای آغازین مهرورزی، تظاهر کند که دوستش دارد. کاری

مسخره و تا جایی که بخواهی نفرت انگیز، و با این حال...  
- عجب این که راوینل است.

- چی؟

آن دو نفر جلوی او توقف کردند. کادیو و یک نفر دیگر، با قدی بلند و لاغر. کتی با آستر پوست بر تن داشت و عمیقاً به او خیره شده بود، مثل این که...

کادیو گفت: معرفی می‌کنم، لارمینژت.

لارمینژت! راوینل خیلی خوب لارمینژت را می‌شناخت. پسر بچه‌ای در لباس گشاد و بلند سیاه‌رنگ که مسئله‌هایش را حل می‌کرد. به هم نگاه کردند. اول لارمینژت دستش را جلو آورد.

- فرنان! عجب تصادفی! باید بیست و پنج سالی باشد که ندیدمت. عجب!

کادیو دست‌هایش را به هم زد.

- سه تا کنیاک.

با وجود استقبال آنها، لحظه‌ای معذب شد. لارمینژت مردی بود با دماغی چون منقار پرندگان و چشمانی سرد.

راوینل پرسید: چه کار می‌کنی؟

- آرشیتکت... تو چطور؟

- او! من نماینده‌ی تجاری هستم.

فاصله‌ای ایجاد شد. لارمینژت خیلی زود رو به کادیو کرد و گفت:

- ما در پرست به یک مدرسه می‌رفتیم. فکر می‌کنم امتحان نهایی

متوسطه را با هم دادیم. چقدر همه‌ی این چیزها دور است!

و در حالی که لیوان کنیاکش را با کف دست‌هایش گرم می‌کرد، به

طرف راوینل برگشت.

- پدر و مادرت چطورند؟

- هر دو مرده‌اند.

لارمنثز آهی کشید و برای کادیو توضیح داد: پدرش آموزگار مدرسه بود. همین حالا هم می‌توانم به راحتی او را با چتر و دستمالش در نظر مجسم کنم. معمولاً نمی‌خندید.

نه، نمی‌خندید. او مسلول بود... ولی لازم نبود که لارمنثز این مطلب را بداند. حرف این پدری را که همیشه سیاه می‌پوشید، نزنیم. مردی که بچه‌های مدرسه لقب ماهی ساردین را به او داده بودند. در واقع هم او بود که راوینل را از درس خواندن بیزار کرد. مدام تکرار می‌کرد: «وقتی من دیگر بالای سرت نباشم،... وقتی دیگر در این دنیا نباشم.» و او باید درس می‌خواند و درس می‌خواند... سر میز غذا، دست از خوردن می‌کشید، از زیر ابروان کلفت، پسرش را زیر نظر می‌گرفت: «فرنان، تاریخ کامپوفورمیه؟... فرمول بوتان؟... تطبیق زمان‌های لاتین؟» او مردی دقیق و وسواسی بود و همه چیز را طبقه‌بندی می‌کرد. برای او جغرافیا چیزی نبود جز مجموعه‌ای از نام شهرها. تاریخ فهرستی از تاریخ‌ها، و علوم طبیعی مجموعه‌ای از نام استخوان‌ها و اعصاب. راوینل هنوز هم وقتی به امتحانات نهایی متوسطه فکر می‌کرد، عرق سرد بر تنش می‌نشست. اغلب نام‌هایی عجیب به یکباره به ذهنش راه پیدا می‌کرد. مثل تکه‌هایی از یک کابوس. دوران کرتاسه... گیاهان تک لپه‌ای... پسر ماهی ساردین هیچ‌گاه بی‌مجازات نمی‌ماند. به لارمنثز چه بگوید؟ اعتراف کند که بارها و بارها دست به دعا برداشته و مرگ پدرش را از خدا خواسته؟ و

این که مدام منتظر علامتی برای پایان زندگیش بوده است؟ او خودش یک پا دکتر شده بود. می دانست کفِ کناره‌ی لب‌ها چه مفهومی دارد، یا سرفه‌های شدید شبانه، نشانه‌ی چیست. او با پوست و استخوان فرزند یک بیمار بودن را تجربه کرده بود. همیشه در آستانه‌ی تغییر فصل از ترس بیمار شدن، می‌لرزید و درجه‌ی حرارت بدنش را اندازه می‌گرفت. مادرش همیشه می‌گفت: «ما معمولاً عمر طولانی نداریم.» خودش هم چند ماه پس از شوهرش، مرد. بی‌سر و صدا و فرسوده از حساب و کتاب و صرفه‌جویی. راوینل که تنها فرزند خانواده بود، یتیم شد و یتیم ماند. چیزی در درونش، هیچ‌گاه نتوانست رشد لازم را بکند. هر وقت دری محکم به هم می‌خورد یا هنگامی که بی‌مقدمه مورد خطاب قرار می‌گرفت، از جای می‌پرید. از پرسش مستقیم می‌ترسید. حالا دیگر کسی از او تاریخ کامپو فورمیو را نمی‌پرسید. ولی این وحشت همیشه همراهش بود. ترس از این که مطالب ضروری را از یاد ببرد. برایش پیش آمده بود که نمره‌ی تلفن یا شماره‌ی ماشین خودش را فراموش کند. بالاخره روزی خواهد رسید که نام خودش را هم فراموش کند... و در آن زمان او نه پسر کسی، نه شوهر و نه هیچ کسی نخواهد بود. مردی در میان دیگر مردان. و آن روز، کسی نمی‌داند، شاید خوشبخت شود. سعادتی ممنوع.

- یادت می‌آید با هم در دماغه‌ی اسپانیایی گشت می‌زدیم؟  
 راوینل آرام به سطح بازگشت. آه! بله، لارمنز.  
 کادیو گفت: خیلی دلم می‌خواهد راوینل آن دوران را بشناسم.  
 تصور می‌کنم که آدم قوی و جان سختی بوده... نه؟  
 - قوی؟

راوینل و لارمنژت به هم نگاه کردند و با هم خندیدند. خنده‌شان درست مثل امضایی پای یک عهدنامه بود.

لارمنژت گفت: بله، اگر دوست داری، یک آدم قوی و جان سخت. بعد پرسید: ازدواج کرده‌ای؟

راوینل حلقه‌اش را نگاه کرد و سرخ شد.

- بله در آنگین زندگی می‌کنیم، نزدیک پاریس.

- می‌دانم کجاست.

وقفه‌ای در صحبت پیش آمد. در تمام مدت یک‌دیگر را برانداز می‌کردند. لارمنژت عادت به نوشیدن الکل نداشت به همین دلیل هر از گاهی چشمانش را پاک می‌کرد. او هم حلقه‌ای در دست داشت. راوینل هم می‌توانست سئوالاتی از او بپرسد، ولی چه فایده‌ای داشت؟ زندگی دیگران هیچ وقت برایش جذاب نبود.

کادیو پرسید: کار ساختمان سازی خوب است؟

لارمنژت گفت: تقریباً.

- با چقدر می‌شود یک آپارتمان همکف متوسط و راحت پیدا کرد؟

- بستگی دارد. یک چهار خوابه با سرویس حدود دو میلیون. البته منظورم یک سرویس خیلی مدرن است.

راوینل پیشخدمت را صدا زد.

کادیو پیشنهاد کرد: دوباره سفارش بدهیم.

- نه. لارمنژت مرا می‌بخشی. یک قرار ملاقات دارم.

دستان نرمش را گرفت. لارمنژت جا خورده بود ولی دوست نداشت بی‌ملاحظگی کرده باشد.

کادیو گفت: لاقلم می توانستی شام را با ما بخوری.

- یک وقت دیگر.

- روی قولت حساب می کنم. می خواهم زمینی را که در پون دوژن

خریده ام، نشانت بدهم.

راوینل با قدم هایی سریع رفت. نزدیک بود خونسردیش را از دست بدهد، آیا تقصیر اوست که مثل یک زخم ناسور حساس است؟ آیا اگر کس دیگری به جای او بود...

ساعت ها می گذشتند. وانتش را به پمپ بنزین لیرور برد. روغنش را عوض کرد. باک را پر از بنزین کرد. محض احتیاط، دو گالن بیست لیتری را هم پر کرد. بعد به طرف میدان کومرس راند. بعد از بورس، میدانگاهی ایل ژولیت را رد کرد. بندر را در سمت چپش دید با چراغ های یک کشتی که دور می شد و انعکاسی پر چین بر سطح رودخانه ی لوآر برجای می گذاشت. تا به حال چنین حالتی را تجربه نکرده بود. این که چیزی تا به این حد نزدیک و در عین حال چنین دست نیافتنی باشد. قلبش گرفت و اعصابش از تحمل احساس اتفاقی قریب الوقوع، کش آمد. یک قطار بزرگ باری گذشت. راوینل واگن هایش را شمرد. سی و یکی. احتمالاً لوسین دیگر از بیمارستان بیرون آمده. باید بقیه ی کارهایش را رها کند. بعد از همه ی این حرف ها، این اوست که همه چیز را طراحی کرده است. آه! برزنت! می دانست که برزنت پشت مائین است و آن گوشه مجاله شده است. با این حال برگشت تا نگاهی ببندازد. برزنت کالیفرنایی. همان که به عنوان نمونه ی چادرهای کمپ به مشتری ها نشان می دهد. همین که برگشت لوسین را دید که بی سرو صدا با کفش های تخت کرپش از راه



رسید.

- عصر به خیر فرنان... خوبی... خسته نیستی؟

قبل از باز کردن در، دستکش هایش را در آورد تا دستان راوینل را لمس کند. بعد لب و لوله اش آویزان شد.

- به نظر عصبی می رسی... مشروب هم که خوردی.

- لازم داشتم.

بعد در حالی که استارت می زد گفت: خودت سقارش کرده بودی که خودم را به همه نشان بدهم.

اتومبیل از کنار اسکله لافوس راهش را ادامه داد. ساعت شلوغی بود. یک دوجین موتورسیکلت با چراغ های کوچک زیگزاگ می رفتند و در تاریکی راه یک دیگر را قطع می کردند. باید چشمش را خوب باز می کرد. راوینل اگرچه تعمیرکار خوبی نبود، ولی رانندگی اش حرف نداشت. او با مهارت راهش را پیدا می کرد. بعد از بارانداز، عبور و مرور راحت تر شد.

لوسین زمزمه کرد: کلیدها را بده به من.

راوینل دنده عقب گرفت و داخل شد. خیلی دلش می خواست یک گیلان کنیاک بخورد.

لوسین گفت: پرزنت یادت نرود.

در انتهای گاراژ را باز کرد و گوش داد. بعد، از دو پله بالا رفت و داخل خانه شد. هم زمان، راوینل پرزنت را برداشت و بازش کرد و دوباره لوله کرد. و ناگهان، صدایی از حمام شنید... لوله های فاضلاب از گاراژ می گذشت. او به خاطر شغلش اجباراً در طول رودخانه ها در رفت و آمد بود، و در طی این رفت و آمدها، غرق شدگان بسیاری را

دیده بود. یک غریق اصلاً زیبا نیست. رنگشان کبود و همه جای بدنشان متورم است. و پوستشان بر اثر برخورد با سنگ‌ها ترک خورده... به زحمت از دو پله بالا رفت. آن‌جا، در انتهای خانه‌ی ساکت، آب وان با صدا خالی می‌شد. راوینل خودش را در راهرو جلو کشید و در درگاه اتاق ایستاد. در حمام باز بود. لوسین روی وان خم شده بود، لوسین به چیزی نگاه می‌کرد، جایی که آخرین قطرات آب فروکش می‌کرد. برزنت اقتاد. راوینل نفهمید که آیا خودش آن را انداخته یا از دستش لیز خورده است. بطری شراب هنوز کنار تنگ آب، روی میز، قرار داشت. آنرا برداشت و تا جایی که نفس داشت نوشید. حالا چه کار کند؟ باید تصمیم بگیرد. برگشت و برزنت را جمع کرد.

لوسین گفت: آن را پهن کن.

- چی را؟

- برزنت را.

چهره‌اش حالتی سخت و تسکین‌ناپذیر داشت. حالتی که راوینل هرگز ندیده بود. پارچه‌ی ضد آب را روی زمین پهن کرد. فرش‌ی وسیع و سبز رنگ که کمی برای حمام بزرگ بود.

راوینل با لکنت گفت: چطور است؟

لوسین مانتویش را درآورد و آستین‌هایش را بالا زد.

راوینل تکرار کرد: چطور است؟

- بعد از چهل و هشت ساعت توقع داشتی چطور باشد؟

قدرت عجیب کلمات! راوینل ناگهان سردش شد. به خاطر میری، سردش شد. می‌خواست ببیندش. مثل کسی که دچار سرگیجه شده

باشد، روی وان خم شد. دامنش را دید که دور پاهایش پیچیده، بازوهایش خم شده بود و دست‌هایش دور گردنش جلقه شده... آه! با فریادی برگشت. چهره‌ی میری را دیده بود. موهایش بر اثر خمی تیره شده بود و چون گیاهی روی پیشانی و چشمانش چسبیده بود. دندان‌هایش از لای لب‌های بی حرکتش، دیده می‌شد.

لوسین گفت: کمک کن.

او خودش را به دستشویی چسباند. تهوعی همراه با دل‌پیچه به او دست داد.

- کمی صبر کن...

وحشتناک بود! و با این حال ناچار بود اعتراف کند که خیلی بدتر از این را تصور کرده بود. غرق شدگان در رودخانه، مدت زیادی در آب می‌مانند و روزها و روزها در ساحل تیره جا به جا می‌شوند و بر اثر برخورد به ریشه‌ها آسیب می‌بینند. در صورتی که... کمر راست کرد. پالتویش را از تن بیرون آورد، بعد کتش را درآورد.

لوسین دستور داد: پاهایش را بگیر.

از این حرکت آزار دهنده، قطرات سنگین آب با سر و صدا فرو ریخت. آه! پاهای سفت و یخ زده، بدن میری از روی لبه‌ی وان گذشت. آن را روی برزنت گذاشتند. لوسین رویش را پوشاند و آن را چون یک شیئی بسته‌بندی کرد. حال دیگر پایین پایشان چیزی نبود. جز یک استوانه‌ی پارچه‌ای که کمی آب به آن ترشح شده بود. برای برداشتنش کافی بود که دو سر آن را پیچانند و بلند کنند. آن‌ها پشت سر هم با وجود بار سنگینشان، به راه افتادند و از خانه عبور کردند.

لوسین گفت: باید در ماشین را باز کنی.

راوینل در پشت را بالا زد. داخل وانت شد و بسته را به طرف خودش کشید و مجبور شد آن را ارب قرار دهد تا جا بگیرد.

راوینل گفت: بهتر بود طناب پیچش می‌کردیم!

خیلی زود از زدن این حرف پشیمان شد. این، یک بازاریاب بود که حرف می‌زد، نه یک شوهر. به هر حال مگر لوسین قبلاً به این جزئیات فکر نکرده بود؟

- وقت زیادی نداریم که از دست بدهیم. همین طور هم خوب است.

راوینل پایش را بر زمین گذاشت و کمرش را ماساژ داد. عضله‌اش مختصری گرفته بود. هنوز تمام انرژی عصبی که در درونش انبار شده بود، تخلیه نشده بود. شروع به انجام کارهای غیرضروری کرد. انگشتانش را در هم کرد و و فشار داد، فین کرد و خودش را خاراند. لوسین گفت: منتظرم باش! باید کمی آن‌جا را منظم کنم.  
- نه!

نه! قدرت تحمل انتظار کشیدن، تنها، در این گاراژ کم نور را نداشت. با هم بالا رفتند. لوسین اتاق ناهار خوری را مرتب کرد. تنگ را خالی کرد، شست و خشک کرد. بعد آب‌های روی کاشی‌های کف حمام را پاک کرد. لباسش را پوشید. راوینل هم کتش را برس کشید و تخت‌خواب را مرتب کرد. همه جا منظم شد. راوینل کلاهش را برداشت. لوسین دستکش‌هایش را به دست کرده بود و ساکی را همراه با مانتوی میری برداشته بود. برای آخرین بار همه چیز را واریسی کردند: بسیار خوب! لوسین برگشت.

- راضی هستی عزیزم؟ ... پس حالا مرا ببوس.

امکان ندارد! این جانم. این لوسین قلب ندارد. لحظاتی بود که اصلاً او را نمی‌شناخت و لحظاتی که به نظرش کاملاً بیگانه می‌رسید. او را به طرف راهرو هل داد در را قفل کرد. بعد به گاراژ رفت و نگاهی دیگر به ماشین انداخت. با نوک کفشش یاد لاستیک‌ها را امتحان کرد. لوسین قبلاً سر جایش نشسته بود. وانت را از گاراژ بیرون آورد و در گاراژ را بست. راننده‌ی ماشینی که پشت سرش بود، آدم فضولی بود. اضطراب دوباره برگشت. راوینل در را بست و کلاچ را ول کرد. در مسیر راه آهن به راه افتاد. برای رسیدن به خیابان ژنرال بوا کوچه‌های کم نور را انتخاب کرد. وانت روی آجر فرش خیابان بالا و پایین می‌رفت. گذر ترامواها اشباحی تیره را پشت شیشه‌های بخار گرفته‌ی ماشین بوجود می‌آوردند.

لوسین گفت: لازم نیست این قدر تند بروی!  
ولی راوینل عجله داشت که هر چه زودتر شهر را ترک کند و در جاده‌های تاریک خارج شهر، براند. جایگاه‌های پمپ بنزین، قرمز و سفید... خانه‌های کارگری... دیوار کارخانه‌ها از جلوی‌شان رژه می‌رفتند. در انتهای یک خیابان، یک مانع راه‌بند که نوک آن چراغ چشمک‌زن داشت پایین آمد و راه را بست. ترس وجودش را فراگرفت. راوینل پشت یک کامیون ایستاد و چراغ‌هایش را خاموش کرد.

- لااقل چراغ‌های نور پایین را روشن بگذار!  
این زن از چوب ساخته شده! قطار گذشت، قطاری با بار بالاست. که توسط لکوموتیوی قدیمی یدک کشیده می‌شد. و آتش‌دانش در تاریکی حریفی به پا کرده بود. راوینل دعا خواهد کرد، البته اگر همه‌ی دعاهايش را فراموش نکرده باشد.



## فصل چهارم

راوینل رانندگی در شب را دوست داشت. شباهنگام تنها هستی و با سرعت به درون تیرگی فرو می‌روی. هنگام رسیدن به دهکده‌ها مجبور نیستی سرعتت را کم کنی. چراغ‌ها به شکلی عجیب و موج‌وار جاده را که به یک کانال شبیه است، روشن می‌کنند. حس راندن یک قایق موتوری. و بعد، ناگهان احساس فرو افتادن از یک ترن شهر بازی. پشت هر پیچ سرگیجه‌آور، درخشش تیرهای علایم راهنمایی کنار جاده، چونان سنگ‌های قیمتی. راندن به میل خود. نمایشی بسیار جالب و شگفت‌انگیز و دلهره‌آور. مثل یک ساحر می‌شوی که از نوک چوب جادوگریش چیزهای بی‌شکل را از افقی نامعلوم، بیرون می‌کشد و خوشه‌های ستاره را می‌چیند. به رؤیا فرو می‌روی و کم‌کم از پوست خودت خارج می‌شوی. دیگر چیزی جز یک روح سرگردان نیستی، که در دنیای به خواب رفته پرسه می‌زند. همه چیز محو می‌شود. خیابان‌ها، کلیساها، علفزارها، ایستگاه‌های راه‌آهن، لغزان و بی‌صدا گم می‌شوند. آیا هیچ گاه وجود داشته‌اند؟ تو ارباب شکل‌ها

هستی. کافیت سرعت را زیادتر کنی تا چیزی جز خط افق را نبینی که روی شیشه‌ی ماشین چون دیواره‌ی یک تونل سوت می‌کشد. ولی اگر پایت خسته شود و آنرا کمی از روی پدال برداری، منظره‌ی دیگری می‌بینی. به همان اندازه باورنکردنی. یک رشته تصاویر واقعی بر روی شبکیه‌ی چشم ثابت می‌ماند، که گویی بر اثر سرعت بدان چسبیده است. چنان برگ‌های خشکی که روی شیشه‌ی جلو یا برف پاک‌کن‌ها چسبیده است؟ یک چرخ چاه، یک گاری، کلبه‌ی نگهبان سد یا بانکه‌های درخشان یک داروخانه.

راوینل شب را دوست داشت. آثر دور شد. دیگر در آینه چیزی نبود جز یک صورت فلکی پرنور که با حرکتی دورانی آهسته آهسته از آینه بیرون می‌رفت. جاده خلوت بود. لوسین ساکت بود. دست‌هایش را در آستین‌هایش فرو کرده و چانه‌اش را در یقه‌ی مانتویش فرو برده بود. از نانت به بعد راوینل رفتاری متعادل در پیش گرفته بود. سر پیچ‌ها آرام‌تر می‌پیچید. نسبت به جسدی که آن پشت بود احساس ترحم می‌کرد و مواظب بود زیاد تکان نخورد. لازم نبود نگاهی به کیلومترشمار بیندازد. می‌دانست که سرعتش به طور متوسط پنجاه کیلومتر است. یا چنین سرعتی قبل از طلوع آفتاب در آنگین خواهند بود. همان طوری که پیش‌بینی کرده بود. البته اگر همه چیز خوب پیش برود!... همین چند لحظه پیش در تقاطع آمین موتور صدای ناهنجاری تولید کرد. یک استارت، بعد همه چیز نظم خودش را پیدا کرد. حماقت کرد که نداد کاربوراتور را تمیز کنند. امشب یک خرابی کوچک هم بیچارگی است. باید موتور را حسابی تحت نظر داشته باشد. آن‌ها مثل هوانوردانی، بالای اقیانوس اطلس هستند. هر خرابی



به معنی...

راوینل یک لحظه چشمانش را بست. افکاری شوم به ذهنش راه یافت. یک چراغ قرمز، آن جا، یک ماشین سنگین، که از آگروزش دود زیادی بیرون می داد. سمت چپش، راه باریکی برای گذر گذاشته بود که باید شانس از آن می گذشت. راوینل راست نشست. احساس کرد که چراغ های کامیون درون ماشین آن ها را، کاملاً روشن می کند و راننده می تواند از اتاقکش داخل وانت را ببیند. سرعتش را زیاد کرد. موتور به پت و پت افتاد. حتماً گرد و خاک توی ریگلورش رفته است. لوسین هیچ شکی نبرده بود، توی چرت بود. او نسبت به غوغا و آشوب درون راوینل حساس نبود. کمتر زنی مثل او نسبت به مسائل دیگران بی اعتنا و بدون کنجکاوی بود. حتی هنگام عشقبازی... چطور معشوقه ی او شده بود؟ کدام یک دیگری را انتخاب کرده بود؟ در آغاز، به نظر می رسید که لوسین اصلاً او را نمی بیند. فقط میری برایش جالب بود. مراقبتش از او بیش تر از آن که جنبه ی شغلی داشته باشد، صمیمانه بود. میری هم سن او بود. آیا او متوجه شده بود که روابط زناشویی آن ها پایه ی محکمی ندارد؟ آیا تسلیم یک هیجان آنی شده بود؟ راوینل خودش می دانست که خوش قیافه نیست. ظرافت هم ندارد و به عنوان یک فاسق آدمی تقریباً معمولی و پیش پا افتاده است. مطمئناً هیچ وقت جرئت دست زدن به لوسین را پیدا نمی کرد... لوسین به جهانی دیگر تعلق داشت. سطح بالا، ممتاز، ظریف و عاقل. جهانی که پدرش، آموزگار کوچک مدرسه ای در برست، با چشمانی حقیر، از دور به آن نگاه می کرد. در طی چند هفته راوینل بلهوسی زنانه را باور کرد. بلهوسی عجیب...! در آغوش

کشیدن‌های کوتاه روی تخت معاینه، کنار میز مملو از ظروف و اسباب‌های نیکلی که از باند و گاز پوشیده شده بودند. و گاهی بعد از این که فشار خونس را اندازه می‌گرفت... برای قلبش می‌ترسید. لوسین می‌ترسید؟... نه. از این یکی مطمئن بود، چون اگر بیش‌تر مواقع هوايش را داشت و به نظر می‌رسید که نگران حالش است، گاه گاهی هم او را از سر خود باز می‌کرد و با لب‌خند می‌گفت: «نه، عزیزم، خیالت راحت باشد چیزی مهمی نیست». این ابهام نگرانی‌ش را بیش‌تر می‌کرد. فکر می‌کرد احتمالش زیاد است... مواظب باش! به احتمال زیاد، نگاه لوسین از اولین روز به خیلی دورتر دوخته شده بود. خیلی دور... او به یک همدست احتیاج داشت و از ابتدا، از همان اولین نگاه، آن‌ها همدست شدند. این جا دیگر عشق به حساب نمی‌آمد، عشق چیزی بود مثل سازشی عادی! ولی آیا فقط پول بود که لوسین را به سمت او کشاند؟ نه. فقط پول نبود، احتمالاً این قدرتی بود که پول به وجود می‌آورد. تسلط، قدرت فرمانروایی. او نیاز به فرمانروایی داشت. به همین دلیل به سرعت رام شد. ولی فقط این هم نبود. در وجود لوسین چیز دیگری بود. البته این حالت بسیار ناپایدار بود و به زحمت قابل تشخیص. ولی فرنان فهمید. نوعی نگرانی. نگرانی از قرار گرفتن در آستانه‌ی اشتباه. و این طبیعی نبود. درست به همین دلیل آن‌ها با هم معاشر شدند. چون راوینل هم طبیعی نبود. طبیعی مثل لارمنژت. البته او هم مثل دیگران زندگی می‌کرد. در میان مردم بود و برای یک بازاریاب خوب شدن تلاش می‌کرد، ولی این‌ها همه ظاهر قضیه بود... لعنتی! موتور نمی‌کشد. چه می‌گفتم؟... بله من همیشه در حاشیه زندگی می‌کنم، مثل یک فراری که سعی در پیدا

کردن دوباره‌ی وطنش را دارد! او هم همین‌طور، او هم جستجو می‌کند، رنج می‌کشد، او هم چیزی کم دارد. گاهی اوقات به نظر می‌رسد که خیلی وحشت زده است و به من آویزان می‌شود. ولی بعضی مواقع چنان نگاهم می‌کند مثل این که از خودش می‌پرسد من کی هستم. آیا اصلاً می‌توانیم با هم زندگی کنیم؟ آیا آرزوی زندگی کردن با او را دارم؟

صدای ترمز، دو نور زننده. یک ماشین رد شد و هوا را به شدت بر آن‌ها کوبید. باز هم جاده‌ی خلوت، رنگی سفید به ارتفاع قد انسان، به درختان زده بودند. خط زرد رنگ وسط جاده، و گاه گاهی برگی خشک و سیاه که بر زمین می‌افتاد و از دور شبیه به یک تکه سنگ یا شکافی در اسفالت به نظر می‌رسید. راوینل افکارش را پی گرفت. مرده را فراموش کرده بود. لوسین را از یاد برده بود. زانوی پچپش گرفته بود و خیلی دلش می‌خواست سیگاری روشن کند. خودش را در این ماشین در امان حس می‌کرد. احساس می‌کرد در پناهگاه است. آن زمان‌ها، وقتی به مدرسه می‌رفت، خوشش می‌آمد که دکمه‌هایش را تا بالای یقه ببندد، و از میان بارانی کلاه‌دارش، بی‌آن که دیده شود، همه را ببیند. آن موقع تصور می‌کرد که یک قایق بادبانی است و به خودش فرمان حرکت می‌داد: «حرکت با تمام قوا! بادبان‌ها را باز کنید!» او خودش را پشت به باد خم می‌کرد و چون قایقی به سمت مغازه‌ای می‌رفت که می‌خواست از آن یک لیتر شراب بخرد. در آن زمان دوست داشت که در جایی دیگر در سرزمینی دوردست، دور از دنیای بزرگ‌ترها و نصیحت‌های کسالت‌بارشان درباره‌ی تقوی و پرهیزکاری باشد.

لوسین یاهایش را روی هم انداخت و مانتویش را با دقت روی زانوانش کشید. راوینل به خودش فشار آورد تا باور کند که در حال حمل یک جسد است.

لوسین بدون این که سرش را برگرداند پرسید:

«اگر از طرف تور می‌رفتیم، زودتر نمی‌رسیدیم؟»

راوینل تکان نخورد و با کج خلقی گفت:

«جاده بعد از آنژر در دست تعمیر است. تازه، چه اهمیتی دارد؟»

اگر لوسین ادامه می‌داد، او هم خیال داشت بی هیچ دلیلی جر و بحث کند. ولی لوسین به این اکتفا کرد که نقشه را از داشبورت بردارد و در نور صفحه درجه، آن را بررسی کند. این حرکت هم راوینل را عصبانی‌تر کرد. نقشه‌ها مربوط به کار او بودند. چرا او بی اجازه در داشبورت را باز کرده بود؟ در واقع او هیچ وقت آپارتمان لوسین را ندیده بود. آن‌ها هر دو خیلی گرفتار بودند و فقط وقت خوردن غذا می‌توانستند، این‌جا و آن‌جا، یک‌دیگر را ببینند. یک بار هم در بیمارستان به بهانه‌ی معاینه، هم‌دیگر را دیده بودند. بیش‌تر مواقع این لوسین بود که به خانه‌ی کوچک کنار بندر می‌آمد. در همان‌جا بود که نقشه را طراحی کردند. او از لوسین چه می‌دانست؟ از گذشته‌اش. لوسین هیچ تمایلی به درد و دل کردن نشان نمی‌داد. فقط یک روز به راوینل گفت که پدرش قاضی دادگاه اکس بوده است و در دوران جنگ، در اسارت مرده است. ولی در مورد مادرش هیچ وقت حرفی نمی‌زد. هر چه بیش‌تر اشاره می‌کرد او اخم‌هایش را بیش‌تر در هم می‌کرد. فقط همین! فهمیدن این مساله که لوسین او را نمی‌دید، خیلی آسان بود. احتمالاً مربوط می‌شد به یک اختلاف خانوادگی. به

دلایلی لوسین هرگز به شهرش برنگشت. آن شهر، به هر دلیلی ناراحتش می‌کرد، زیرا این آنتیب بود که او برای اقامت انتخاب کرده بود. او نه خواهر داشت و نه برادر. در مطبش یک عکس کوچک قرار دارد، یا بهتر است بگوییم قرار داشت، زیرا مدت زیادی بود که ناپدید شده بود. عکسی از یک دختر جوان و خیلی زیبا. موطلائی با تیپ زنان اسکاندیناوی. بعداً راوینل از او خواهد پرسید که او کیست. بعد از ازدواجشان. چه کلمه‌ی مضحکی! راوینل باور نمی‌کرد که با لوسین ازدواج کند. او و لوسین، شاید مسخره به نظر برسد، ولی هر دو مجزود بالفطره بودند. آن‌ها ادا و اصول مجردها را هم داشتند. عادات راوینل با جانش آمیخته بود. آن‌ها را دوست داشت. ولی از ادا و اصول لوسین بیزار بود. از بوی تند عطرش. بوی گُل، آمیخته با بویی حیوانی. انگشتی که به دست داشت و وقت حرف زدن دور انگشتش می‌چرخاند، انگشتی با نگین بزرگ که بیش‌تر برانزده‌ی یک بانکدار یا یک صاحب کارخانه بود. سبک غذا خوردنش، لقمه‌هایی که برمی داشت و استیک نیم‌پزش. البته او مواظب حرکاتش بود. خوب تربیت شده بود ولی گاهی پیش می‌آمد که با صدای بلند بخندد و به شکلی زننده به مردم خیره شود. مچ‌های بزرگی داشت و ساق پایش کلفت بود. سینه‌اش تقریباً صاف بود و هیچ برجستگی نداشت. وقتی تنها بود سیگار می‌کشید. سیگارهایی باریک و سیاه که بوی بدی می‌داد. به نظر می‌رسید که این عادت را در اسپانیا پیدا کرده بود. در اسپانیا چه کار داشت؟ لااقل گذشته‌ی میری بدون راز و رمز و پیچیدگی بود! بعد از لافش، کشتزارها ناهموار شدند. نم می‌باران شده بود و جایش را به نم نم باران داده بود، که روی شیشه را کاملاً پوشانده بود.

راوینل باید یک سربالایی با شیبی تند را، طی می‌کرد. ترکیب باران و شیب تند واقعاً مزخرف بود! موتور را خسته می‌کرد. هوا پس بود... ساعت ده و نیم. جاده خلوت بود، پرنده پر نمی‌زد... حتی اگر قصد داشتی جسدی را به خاک بسپاری، هیچ‌کس مزاحمت نمی‌شد. بیچاره میری! سزاوار نیست راجع به او این‌طور فکر کنیم. راوینل با حالتی پوزش خواهانه به یاد او افتاد. چرا میری از جنس او نبود؟ یک زن خانه‌دار که این قدر از خودش متشکر بود! به طور غریزی چیزهای از:مد افتاده را دوست داشت: فیلم‌های سبک، فروشگاه‌ها، مجلات زنانه، گیاهان سبز آپارتمانی در گلدان‌های کوچک. میری خودش را بالاتر از او می‌دانست. از کراواتش ایراد می‌گرفت، تاسی سرش را منخره می‌کرد. او هیچ وقت نمی‌فهمید که چرا گاهی اوقات شوهرش با لجاجت، دست در جیب، در خانه پرسه می‌زند. می‌پرسید: «چهارشنبه عزیزیم؟ اگر حوصله‌ات سر رفته می‌خواهی به سینما برویم؟ اگر کنسل هستی بگو!» ولی نه، او کسل و بی‌حوصله نبود. حالش خیلی بدتر از این حرف‌ها بود! در واقع، او درد زندگی داشت: و می‌دانست که هیچ وقت راحت نخواهد شد. دردش خیلی عمیق و بی‌درمان بود. حالا دیگر میری هم مرده بود. ولی چه چیزی عوض شده؟ شاید بعدها، وقتی در آنتیب ساکن شدند... دشتی وسیع دو طرف جاده را در برگرفته بود، به طوری که به نظر می‌رسید که اتومبیل ساکن است و جلونمی‌رود. لوسین با دست‌های دستکش پوشش، شیشه را پاک کرد و به شیب یکنواخت خاکریز چشم دوخت. در افق، چراغ‌های مانس دیده شدند.

- سردت نیست؟

لوسین جزا ب داد: نه!

با میری هم بیش تر از لوسین شانس نیاورده بود. با تجربه نداشت یا شانسش، برخورد با زنان سرد مزاج بود. گاهی اوقات میری خیلی سعی می کرد که خودش را احساساتی نشان دهد. ولی او هیچ وقت گولش را نخورده بود. زنش ذاتاً احساساتی نبود. ولی لوسین، هیچ وقت حتی تلاش نمی کرد که خودش را جور دیگری نشان دهد. میری بیچاره فکر می کرد مجبور است که دلربایی کند و نقشش را جدی می گرفت. تفاوت آن ها از همین جا شروع شد. راوینل هیچ چیز را جدی نمی گرفت. آن چه که می بایستی از نظر او جدی گرفته شود، هیچ نامی نداشت. شکلی هم نداشت. فقط وزن داشت و در عین حال خالی بود. لوسین می دانست. نگاه او به مسائل طوری بود که اشتباه در آن جایی نداشت. شاید میری هم دلش می خواست این شیوه را بیاموزد. هم چنان که سعی می کرد عشق ورزیدن را بیاموزد. راوینل ادامه این افکار را برای خودش ممنوع کرد. پس بالاخره میری را کشته بود! نکته ی تگران کننده دقیقاً همین بود. او نمی توانست خودش را قانع کند که مرتکب قتل شده است. قتل به نظرش کاری هولناک می رسید. یک جنایت! یک جنایت باید وحشیانه و خونین باشد. ولی او هیچ خونی نریخته بود. او حتی قادر نبود چاقویی را در دست بگیرد... یا ماشه ی اسلحه ای را بکشد. در آنگین، در کشوی میز تحریرش، یک براونینگ پر وجود داشت. دارویل، رئیسش، توصیه کرده بود که مسلح باشد... جاده های خارج شهر... شب... معلوم نیست چه چیزی پیش بیاید. بعد از یک ماه آن را در داشبورت چپانده بود و روغن آن نقشه ها را چرب کرده بود. ولی هیچ وقت به این فکر

نیفتاده بود که به میری شلیک کند! به نظر او جنایتش، زنجیره‌ای از موقعیتهای جزئی و کم اهمیت بود. اگر یک قاضی، مردی مثل پدر لوسین از او بازجویی می‌کرد، با حسن نیت می‌گفت: «من کاری نکرده‌ام!» چون او کاری نکرده بود و توبه‌ای نداشت که بکند. برای توبه کردن باید پشیمان بود. ولی او از چه کاری باید پشیمان باشد؟ شاید باید از آن چیزی که هست، پشیمان باشد، ولی این کاملاً بی معنی است.

یک تابلو. لو مان ۱۵۰۰ متر. پمپ بنزینی کاملاً روشن. جاده از زیر پلی فلزی، از میان خانه‌های کوتاه و پست می‌گذشت.  
- از مرکز شهر دوری می‌کنی؟

- نه. من سعی می‌کنم کوتاهترین راه را انتخاب کنم. فقط همین.  
ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه. مردم از سینما بیرون آمده بودند. پیاده‌روها خیییی بودند. صدای موتور ماشین در خیابان‌های خلوت انعکاس پیدا می‌کرد. در دوردست‌ها چراغ‌های یک کافه هنوز روشن بود. در سمت چپ، در میدانی، دو مامور پلیس کنار دو چرخه‌هایشان راه می‌رفتند. بعد باز هم محله‌ای در حومه که با چراغ‌های گازی روشن شده بود. باز هم خانه‌های کم ارتفاع و دستگاه خودکار بنزین. از سنگفرش‌ها گذشتند. باز هم یک پل که لکوموتیوی از رویش می‌گذشت. آن‌ها از یک کامیون مخصوص اسباب‌کشی گذشتند. راونیل گاز داد و سرعتش را به ۷۵ کیلومتر در ساعت رسانید. چند لحظه‌ای دیگر به لابیوس خواهند رسید. وضع جاده تا نوژان لوروترو خوب است.

لوسین گفت: یک ماشین پشت سرمان است.



- دیدمش.

نور چراغ‌هایش چون گردی بر روی فرمان پاشید و سایه اتومبیل آن‌ها را در جاده پهن کرد. ناگهان جاده سیاه‌تر به نظر رسید. اتومبیل به کنارشان رسید. یک پژو که خیلی سرعت داشت. نور، چشم راوینل را زد و دشنام داد. پژو مثل شبح از کنارشان رد شد، کوچک و کوچکتر شد. بعد در فاصله‌ای خیلی دور از یک سربالایی بالا رفت و دوشعاع نور از خودش باقی گذاشت. سرعتش حداقل ۱۱۰ کیلومتر در ساعت بود. درست در این لحظه موتور صدایی ناهنجار کرد. راوینل سویچ را چرخاند. موتور خاموش شد ولی در حالت خلاص به رفتن ادامه داد. راوینل به کنار خاکریز راند و ترمز کرد. چراغ‌ها را خاموش کرد و چراغ چشمک زن را روشن کرد.

لوسین پرخاش کرد: چه کار می‌کنی؟  
- خراب شد! تو نمی‌فهمی. ته! خراب شده، مطمئناً اشکال از کاربوراتور است.

- واقعاً مسخره است!

مثل این که عمداً این کار را کرده بود. به هر حال نزدیک مانس، در محلی که رفت و آمد حتی در شب زیاد بود، از ماشین پیاده شد. بادی گزننده در میان درختان بی‌برگ و برهنه می‌وزید، سینه‌اش به خیس و خس افتاد. صداهایی خیلی واضح به گوش می‌رسید. صدای اتصال دو واگن. بعد صدای حرکت قطاری بر روی ریل و صدای سوتی که به آرامی آن محیط را می‌پیمود. در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر، مردمی که زنده بودند، بی دلیل جا به جا می‌شدند. راوینل در کاپوت را بلند کرد.

- چراغ قوه را بده به من.

لوسین آن را برایش آورد و روی موتور داغ و چرب خم شد. جایی که پیچ گوشتی می چرخید.

- زود باش. عجله کن!

راوینل به مشاوره احتیاج نداشت. به نفس نفس افتاده بود ولی سماجت می کرد. بالاخره مخزن شکننده در دستانش جای گرفت. مجبور بود دوباره آن را سوار کند. باید پیچ های ریز را جایی بگذارد. امنیت آن ها به این تکه های ریز فلزی بستگی داشت. قطرات عرق پیشانی اش را خیس کرده بود. کنار چشمانش را پاک کرد و روی رکاب نشست. لوسین چراغ قوه را به قاب دستمالی تکیه داد و روی جاده شروع به قدم زدن کرد.

راوینل تذکر داد: بهتر است به من کمک کنی.

نشاید این طور بهتر باشد ولی چه فایده ای دارد که...

- چمی چه فایده ای دارد؟

- فکرش را کرده ای که اولین راننده ای که از راه برسد از ما می پرسد

که به چیزی احتیاج داریم یا نه؟

- خوب؟ می تواند پیاده شود و به ما کمک کند.

راوینل در لوله ای کوچکی فوت کرد. دهانش پر از طعم زننده ای اسید شد. دیگر صدای سرزنشهای لوسین را نمی شنید. تنها صدای خونی را که در گوش هایش می گوید و می گوید، می شنید. آنقدر فوت کرد تا نفسش گرفت.

- ... پلیس!

لوسین چه می گوید؟ راوینل چشم هایش را پاک کرد و به او نگاه

کرد. لوسین ترسیده بود. هیچ شکری وجود نداشت! او داشت از ترس منفجر می شد! ساک دستی اش را از داخل ماشین برداشت. راوینل ناگهان از جایش بلند شد. دستانش خالی بود. ژیکلور را با دندانش گرفته بود.

- خیال که نداری مرا این جا بگذاری و بروی.

- گوش کن احمق!

یک اتومبیل از سمت مانس می آمد. قبل از این که بتوانند از جایشان تکان بخورند به آن ها رسید. خود را در روشنایی چراغ هایش، برهنه حس کردند. اتومبیل چون توده ای سیاه بزرگ شد و آهسته نزدیک شد.

صدایی شاد و سرزنده به گوش رسید: اشکالی پیش آمده؟  
آن ها توانستند شکل آن را تشخیص دهند. یک کامیون بزرگ. مردی از پنجره خم شد. نقطه ی سرخ سیگارش به وضوح دیده می شد.

راوینل گفت: نه! کارش را تمام کردم.

- گفتم شاید این خانم کوچولو دلش بخواهد با ما بیاید...

مرد خندید و در حال حرکت دستی برای آن ها تکان داد. کامیون دور شد.

لوسین، خسته از این همه هیجان، خودش را روی صندلی انداخت. ولی راوینل به شدت خشمگین بود. این اولین بار بود که لوسین او را احمق خطاب می کرد.

- خیلی خوشحالم می کنی اگر همان جا راحت بنشینی و افکارت را برای خودت نگاه داری. فهمیدی؟ در ضمن اگر الان این جا گیر

افتاده‌ایم بیش‌تر تقصیر توست تا من.

آیا واقعاً خیال فرار داشت؟ خیال برگشتن به مانس را داشت؟ انگار هیچ پیوندی بین آن‌ها نبود. شاید هم فکر می‌کرد فرار می‌تواند او را حفظ کند. خودش تنها را.

لوسین ساکت بود. با شناخت از خلقیاتش، فهمیدن این مسأله که خیال تکان خوردن ندارد، تا او خودش گلیمش را از آب بیرون بکشد، خیلی هم سخت نبود! با این حال سوار کردن یک کاربوراتور، آنهم بدون این که بتوانی درست آن را ببینی، کاری شاق بود. با چراغ قوه‌ای که روی کهنه پارچه‌ای بر روی دلکو سوار کرده‌ای. هر لحظه امکان داشت که یکی از مهره‌ها روی شن‌ها بیفتد. ولی خشم به انگشتان راوینل، قدرتی داده بود تا کاری را که هیچ تسلطی بر آن نداشت، انجام دهد. درست شد! موتور روشن شد. راوینل با بی‌اعتنایی دبه‌ها را برداشت و آرام آرام باک را پر از بنزین کرد. یک تانکر از کنارشان گذشت و داخل ماشین را با بسته بندی برزنتی سبز رنگش، روشن کرد. لوسین از جای پرید. به جهنم! دبه‌ی بزرگ را پشت وانت گذاشت و با دقت در پشت را بست. حرکت! ساعت دوازده و نیم. راوینل پدال گاز را زیر پایش له کرد. لوسین ترسیده بود. ترسش تقریباً برای راوینل لذتبخش بود. او خیلی آشفته تر از زمانی بود که در وان حمام مشغول کارش بود. چرا؟ هنوز هم که همان خطرات وجود داشت. به هر حال، ناگهان، چیزی بین آن‌ها تغییر کرده بود. لوسین نزدیک بود به او خیانت کند. هیچ تردیدی وجود ندارد. راوینل به خودش 'قول داد که هر وقت صدایش درآمد، جور دیگری جوابش را بدهد.

چراغ‌های یک تانکر به آن‌ها نزدیک شد. و از کنارشان گذشت. این هم لا بوس. آسمان پر از ستاره، از پنجره ماشین دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که همراه آن‌ها جا به جا می‌شود. لوسین در چه فکری بود وقتی کفش را برداشت؟ به فکر وضعیت خودش بود؟ به فکر موقعیتش؟ مدت زیادی بود که حس می‌کرد تحقیرش می‌کند. یک بازار یاب! لوسین او را به چشم مردکی خپله نگاه می‌کرد و شکی وجود نداشت که راوینل کاملاً متوجه‌ی این تغییرات شده بود. آنقدرها هم احمق نبود!

لوژان لو روتروا خیابانی پر پیچ و خم و پر سر و صدا که پایانی نداشت؟ یک پل و سفره‌ای از آب سیاه که می‌درخشید. توجه! مدرسه. راوینل سرعتش را کم نکرد. در شب خبری از بچه مدرسه‌ای‌ها نیست. به راهش ادامه داد. موتور محرکار می‌کرد.

خدای بزرگ! ژاندارم‌ها سه‌تا، چهارتا! یک سیتروئن ارب ایستاده بود و چند موتورسیکلت گذرگاهی پر پیچ و خم در جاده درست کرده بودند. جاده‌ای بی‌دست‌انداز، نور تند چراغ‌های ماشین، رنگی سفید مایل به زرد به پوتین‌ها و حمایل و چهره‌هایشان داده بود. راوینل چراغ‌هایش را خاموش کرد. حالت تهوعی درست مثل همانی که در حمام به او دست داده بود، گریانش را گرفت و دلش را پیچاند. ناگهان و بی‌اراده ترمز کرد. از تکان ماشین نزدیک بود سر لوسین به شیشه برخورد کند. ناله‌ای کرد. دیگر چیزی جز نور چراغ قوه‌ی ژاندارم دیده نمی‌شد که روی کاپوت را جارو کرد و بر روی بدنه ماشین به گردش درآمد. یک کلاه نظامی از پنجره‌ی کنار راوینل ظاهر شد. چشمان ژاندارم نزدیک چشمان راوینل قرار گرفت.

- از کجا می آید؟

- از نانت. بازاریاب هستم.

راوینل فکر می کرد این توضیحات می تواند او را نجات دهد.

- نزدیک مانس به یک کامیون برنخوردید.

- شاید دیده باشیم. به هر حال دقت نکردیم.

نگاه ژاندارم به لوسین افتاد. راوینل تا جایی که برایش امکان داشت با حالتی طبیعی پرسید:

- دنبال گانکسترها می گردید؟

ژاندارم نگاهی به پشت وانت انداخت و چراغ قوه اش را خاموش کرد.

- خلافا کارها! آن ها یک دستگاه تقطیر را حمل می کنند.

- عجب شغلی! من که کار خردم را ترجیح می دهم.

ژاندارم دستش را تکان داد و راوینل آرام به راه افتاد و از جلوی

صف ژاندارم ها گذشت و کم کم سرعتش را زیادتر کرد و گفت:

-- این بار، فکر کردم که دیگر...

- منم همین طور.

صدایش به زحمت قابل شنیدن بود.

- ممکن است شماره ی ماشین را برداشته باشند.

- خوب، که چی؟

واقعاً که چی؟ چه اهمیتی داشت؟ راوینل اصراری در پنهان کردن

این سفر شبانه نداشت. از یک جهت خیلی بهتر بود که شماره ی

ماشین را برداشته باشند. به این ترتیب، در موقع لزوم می توانستند

شهادت بدهند... ولی با این حال یک مشکل وجود داشت. وجود

یک زن در کنارش. ولی از کجا که در خاطرشان می ماند؟  
عقربه های ساعت اتومبیل مسیر کسالت بارشان را طی می کردند.  
ساعت سه بعد از نیمه شب. چهار بعد از نیمه شب. به گردنه ی  
رامبویه نزدیک می شدند. شب هم چنان سیاه بود. آن ها بر طبق نقشه،  
ماه نوامبر را انتخاب کرده بودند. کم کم تعداد اتومبیل ها زیادت  
ر می شد. کامیون های حمل لنیات. گاری ها، یک ماشین پست. راوینل  
دیگر مجال فکر کردن نداشت. باید به دقت مواظب جاده می بود. این  
هم دروازه ی ورسای. شهر در خواب است. رفتگران به دنبال کامیونی  
بزرگ و تانک مانند در حرکت بودند. خستگی بر شانه های راوینل  
فشار می آورد و تشنه بود. ویل داورای... سن کلو... پوتو... همه جا  
خانه. ولی هنوز از پشت کرکره های چوبی بسته شده هیچ نوری دیده  
نمی شد. بعد از برخورد با ژاندارم ها، لوسین هیچ حرکتی نکرده بود.  
ولی به خواب هم نرفته بود. فقط از پشت برف پاک کن ها به روبرو  
چشم دوخته بود.

یک سایه ی بدون عمق، رود سن. و خیلی زود اولین ویلاهای  
آنگین. راوینل در محلی نه خیلی دور از دریاچه در کوچه ای بن بست  
زندگی می کرد. پیچید و خیلی زود کلاچ گرفت و خلاص کرد و بی سر  
و صدا پیاده شد. دست هایش آن قدر خشک شده بودند که  
نمی توانست کلید را در قفل بچرخاند. بالاخره، دولنگه ی در آهنی را  
فشار داد و اتومبیل را به داخل برد و با عجله در را بست. در سمت  
راست پرهیب خانه و در سمت چپ سایه ی گاراژ، کوتاه، چون یک  
سنگر دیده می شد. و بالاخره در آغاز راهی شیب دار، از میان  
درختچه های گلابی، سایه ی مورب سایه بان به چشم خورد.

لوسین تلو تلو خوران به در ماشیه، آویزان شد و به زحمت به راه افتاد. پاهایش کاملاً خشک شده بود. چهره‌اش گرفته و پکر، درست مثل روزهای بدعنتی‌اش بود. راوینل در پشت وانت را بالا زد.

- یک کمکی بکن!

بسته بندی صحیح و سالم بود. فقط گوشه‌ای از برزنت کنار رفته بود و یک لنگه کفش که به دلیل رطوبت براق می‌نمود، دیده می‌شد. راوینل برزنت را به سمت خودش کشید. لوسین هم طرف دیگر آن را گرفت.

- برویم؟

لوسین میرش را پایین انداخته بود. در حالی که خم شده بودند، از کنار داربست که چون یک نرده به نظر می‌رسید، دنبال هم به راه افتادند. سایبان در واقع یک رختشویخانه‌ی کوچک بود. یک جوی باریک با لبه‌ی یک سطح چوبی شیب‌دار تماس داشت و در قسمتی حوضچه مانند گشاد می‌شد و بعد چون آبخاری کوچک بعد از طی کردن پیچی بزرگ به طرف دریاچه می‌رفت.

- چراغ قوه‌ات را روشن کن!

لوسین باز هم فرماندهی را در دست گرفته بود. بسته‌ی برزنتی روی سنگفرش رختشویخانه ولو شده بود. راوینل نور چراغ قوه را روی لوسین که مشغول باز کردن برزنت بود، گرفت. جسد غلتید. لباس‌های میری نامرتب و چروک شده بود. زیر موهایی که خشک و ژولیده بودند، چهره‌اش اخم کرده به نظر می‌رسید. حالا فقط کافی بود یک فشار بیاورند. جسد از روی سنگفرش لیز خورد و به آب افتاد. موجی درست کرد که به طرف دیگر حوضچه ضربه زد. باز هم یک



فشاری دیگر لازم بود. لوسین پای میری را کشید و جسد کاملاً در آب غوطه‌ور شد. بعد چون راوینل چراغ قوه را خاموش کرده بود کورمال کورمال، برزنت را جمع کرد و مجبور شد راوینل را به دنبال خودش بکشانند.

ساعت پنج و بیست و دقیقه.

لوسین زمزمه کرد: مدت کمی وقت دارم.

آنها وارد خانه شدند و مانتوی میری را به رخت آویزی که در راهروی ورودی قرار داشت، آویختند. کلاهش را هم روی میز غذاخوری گذاشتند.

لوسین که کمی حالش جا آمده بود گفت: زود باش! قطار نانت ساعت شش و چهار دقیقه حرکت می‌کند. نباید وقتم را تلف کنم. سوار وانت شدند. حالا دیگر راوینل کاملاً حس می‌کرد که بیوه شده است.



## فصل پنجم

راوینل آهسته از پله‌های ایستگاه راه آهن مونپارناس پایین آمد. در ورودی سالن، یک بسته سیگار گلوآز سبز خرید و به کافه‌ی دوپون رفت. غذاهای خوشمزه، در کافه دوپون، تابلوی نتون سر در کافه، در سپیده دم نمناک به رنگ صورتی روشن دیده می‌شد. از پشت شیشه‌های بزرگ آن، کنار پیشخوان، ردیفی از شانه‌ی آدم‌ها و دستگاه بزرگ قهوه‌جوش دیده می‌شد که پیشخدمتی خمیازه‌کشان در حال برق انداختن آن بود. راوینل پشت میزی کنار در نشست و استراحت کرد. چند بار تا به حال در چنین ساعتی به این‌جا آمده بود؟ یا گردشی در پاریس کرده بود تا خیلی زود به خانه نرسد و مزاحم خواب میری نشود؟ صبحی مثل صبح‌های دیگر...

- یک قهوه و سه نان هلالی.

همه چیز به نظرش ساده بود. او مثل بیماری بود که رو به بهبودی داشت. به تمام حرکاتش آگاه بود. همه اعضای بدنش را حس می‌کرد. موجی از خستگی وجودش را فراگرفت. در سرش فکری آشفته

می‌کوبید و روی چشمانش فشار می‌آورد، پوستش را می‌خشکاند و روی گونه‌هایش، در امتداد فک‌ها، کشتی دردناک ایجاد می‌کرد. لحظه‌ای در میان هوای مرطوب و پریاهوی کافه، روی صندلی خوابش برد. با این حال قسمت سخت کار باقی مانده بود. او باید جسد را کشف می‌کرد. ولی خیلی خوابش می‌آمد! مطمئناً همه فکر می‌کردند که از غصه داغان خواهد شد. شاید که قوای تحلیل رفته‌اش به کمکش بیاید.

پول را روی میز گذاشت و یکی از نان‌ها را در دهان گذاشت. قهوه در دهانش مزه‌ای گس داشت. گرچه برخورد با ژاندارم‌ها اهمیتش را از دست داده بود، ولی اگر آن‌ها وجود یک زن را در ماشینش گزارش می‌دادند، باید می‌گفت که این زن ناشناس یک مسافر میان‌واه بود و بیرون آن‌زبه او برخورده بود. او در ورسای پیاده شد و هیچ ارتباطی با مرگ میری ندارد... حالا چه کسی در این فکر بود تا درباره‌ی سفرش تحقیق کند؟ حتی اگر قبول کنیم که زمانی به او سوءظن پیدا کنند، شاهد می‌آورد تا گفته‌هایش را باور کنند. راوینل نانت را ترک نکرده بود. سی نفر حاضر بودند شهادت بدهند. آن‌ها می‌توانستند تمام کارهایش را لحظه به لحظه بررسی کنند. بدون این که چیزی برای متهم کردنش پیدا کنند. کالبدشکافی زمان دقیق مرگ را مشخص می‌کرد. چهارشنبه چهارم. چهارشنبه چهارم؟ یک لحظه صبر کنید! من شب را در کافه‌ی لافوس گذراندم. تا نزدیک نیمه‌شب آن‌جا بودم. از فیرمین پیشخدمت کافه پرسید. مطمئناً به یاد می‌آورد. روز پنجم ماه، صبح گپی داشتم با... ولی چرا باید همه‌ی این چیزها را دوره کند؟ لوسین قبل از سوار شدن به قطار، همه‌ی این‌ها را برایش بازگو

کرده بود. روایت حادثه در ذهنش جا افتاده بود. یک سرگیجه، سقوط در حوضچه و خفگی فوری... از این اتفاق‌ها خیلی پیش می‌آید. با این حال میری لباس بیرون بر تن داشت. پس در رختشویخانه چه می‌کرد؟ ولی رفتن یک زن به رختشویخانه که دلیل نمی‌خواهد. لباس‌هایی که فکر می‌کرد فراموش کرده، یک تکه صابون... مسلماً هیچ‌کس چنین سئوالاتی نخواهی کرد. و اگر هم کسی بخواهد فرضیه‌ی خودکشی را مطرح کند، آزاد است. حالا دیگر دو سال مهلتی که شرکت بیمه خواسته بود، گذشته است.

ده دقیقه به هفت. حرکت! باید رفت. راوینل نتوانست نان آخورا بخورد. دو تای قبلی را هم با حالت تهوع فرو داده بود. لحظه‌ای کنار پیاده‌رو ایستاد. اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها از چپ و راست می‌آمدند و می‌رفتند. جمعیتی از کارمندان و افراد حومه‌نشین از ایستگاه قطار بیرون می‌آمدند. صبحی آرام و خاکستری و کسالت‌آور همراه با صدای چرخ‌ها و قدم‌ها. کسالت صبح‌های پاریس. حرکت! باید رفت. وانت نزدیک دفتر ایستگاه پارک شده بود. یک نقشه‌ی بزرگ فرانسه بر دیوار دفتر نصب کرده بودند. بر روی نقشه، خطوطی چون کف دست انسان، از بالا به پایین کشیده شده بود. پاریس - بردو، پاریس - تولوز، پاریس - نیس... خط سرنوشت، خط شانس، خط مرگ، ثروت! راوینل کمی دنده عقب رفت و بعد به راه افتاد. باید هر چه زودتر شرکت بیمه را مطلع کند. باید تلگرافی برای ژرمن می‌فرستاد. باید تدارک مراسم خاکسپاری را می‌دید. بدون شک میری دوست داشت که مراسم مذهبی در کلیسا برگزار شود. راوینل از خود بی‌خود، رانندگی می‌کرد. با خیابان‌ها و بلوارها و... آشنا بود. عبور و

مرور هم چندان سنگین نبود. او خودش فردی با ایمان نبود، ولی میری در مراسم عشاء ربانی شرکت می‌کرد. به خصوص در مراسمی که سرودهای مذهبی همراه با ارگ می‌خواندند. و هیچ وقت موعظه‌های پدر ریکه را که در ایام پرهیز از رادیو پخش می‌شد، از دست نمی‌داد. البته چیز زیادی از حرف‌های کشیش نمی‌فهمید، ولی عقیده داشت که خیلی خوب حرف می‌زند.

دروازه‌ی کیلیان کور. ابری سرخ رنگ سعی داشت در آسمان رسوخ کند... آیا روح وجود دارد؟ می‌گویند که مرده‌ها ما را می‌بینند. شاید میری هم در این لحظه او را می‌دید. پس حتماً میری می‌دانست که اعمال او از روی بدذاتی نبوده است. مضحک است! ولی او لباس مشکی هم ندارد. باید پیش رنگرز هم برود و از یکی از همسایه‌ها بخواهد که نوار سیاه عزاداری برایش بدوزد. خیلی کار دارد. و در تمام این مدت، لوسین راحت و آسوده در نانت خواهد بود. این عادلانه نیست!

جلوی او یک پژوی قدیمی می‌راند که اجازه‌ی سبقت گرفتن نمی‌داد. راوینل جلوی فکر کردنش را گرفت، حواسش را جمع کرد و بالاخره قبل از رسیدن به /پینه توافست از او جلو بزند. ولی خیلی زود سرعتش را کم کرد و فکر کردن را از سر گرفت: «عجب! من تازه از نانت رسیده‌ام و خبر ندارم که زنم مرده است.» این سخت‌ترین قسمت کار بود. خبر نداشتم که...

آنگین. جلوی یک سیگارفروشی توقف کرد.

- سلام، دورین.

- سلام، آقای راوینل... کمی دیر نکرده‌اید؟ به نظرم معمولاً زودتر

از این می رسیدید.

- هوا مه آلود بود. یک مه مزخرف! مخصوصاً نزدیک آنژر.

- من که اصلاً فکر رانندگی در طول شب را هم نمی توانم بکنم!

- اگر بخواهید می توانید. چند قوطی کبریت به من بدهید. این جا

خبر تازه ای نیست؟

- نه، هیچی. انتظار دارید این جا چه خبری باشد؟

راوینل خارج شد. نمی شد کار را بیش تر از این به تعویق انداخت.

فقط اگر تنها نبود چقدر کارها آسانتر می شد! و انجامش هم این قدر

وحشتناک نبود. از این گذشته، بهتر است یک نفر شاهد داشته باشد...

- حالتان چطور است آقای راوینل؟

- بد نیستم... از دیدن تان خیلی خوشحال شدم. می خواستم خودم

پیام سراغتان.

- چه خدمتی از دستم بروی آید؟

- در مورد سایبان است. وضعیت خوب نیست. همین روزهاست

که روی سرمان خراب شود. زخم می گوید: «باید با باباگوتر در مورد

تعمیر آن صحبت کنی.»

- آهان! همان رختشویخانه ی کوچکتان، آن پایین.

- بله، یک دقیقه وقت دارید؟ برویم! فکر می کنم برای شروع روز،

یک پیاله موسکادوت می چسبد.

- ولی... من باید بروم به کارگاه.

- شراب سفید بس گولن، از خودش خریده ام. شما هم خبرها را

برایم تعریف می کنید.

گوتر خودش را داخل اتومبیل انداخت.

- فقط یک دقیقه، مگر نه؟ تیلاد می تواند منتظرم بماند.  
چند صد متری در سکوت از بین ویلاهای تو در تو گذشتند و  
راوینل جلوی نرده هایی که مزین به یک پلاک لعاب خورده بود،  
ایستاد: خانه ی شادی. بوقی طولانی زد.

- نه، نه، پیاده نشوید. خانمم در را برایمان باز می کند.  
- شاید هنوز خوابیده باشد.

- شوخی می کنید. در چنین ساعتی؟ آنهم روز شنبه.  
سعی کرد لبخند بزند و دوباره روی بوق فشار آورد.  
گوتر گفت: کرکره ها بسته است.

راوینل از وانت پیاده شده و فریاد زد:  
- میری!

گوتر هم به نوبه ی خود پیاده شد.

- شاید برای خرید به بازار رفته باشد.

- تعجب می کنم. مخصوصاً وقتی که آمدنم را به او خبر داده باشم.

معمولاً هر وقت بتوانم خبرش می کنم.

راوینل در را باز کرد. ابرهای سیاه چون سوراخ هایی متحرک  
آسمان آبی را پوشانیدند.

گوتر گفت: یادش به خیر، تابستان من مارتین.

و اضافه کرد: آقای راوینل نرده هایتان هم زنگ زده اند. یک دست  
ضد زنگ حسابی لازم دارند.

روزنامه ای را در صندوق پست فرو کرده بودند. راوینل آن را  
کشید، یک کارت پستال که به آن گیر کرده بود، همراه با آن بیرون آمد.  
آهسته گفت:



- کارت من. میری در خانه نیست. حتماً به خانه‌ی برادرش رفته است. امیدوارم مشکلی برای ژرمن پیش نیامده باشد. بعد از جنگ وضع درستی ندارد.

بعد به طرف خانه به راه افتاد.

- راه را که بلدید؟ من لباسم را عوض می‌کنم و می‌آیم.  
خانه بوی نم و ماندگی می‌داد. راوینل چراغ راهرو را روشن کرد. چراغی با حبابی ابریشمی، صورتی رنگ و منگوله‌دار که میری خودش آن را از روی یک مدل در مجله‌ی مد و سرگرمی، درست کرده بود.

گوتر همان جا جلوی پله‌ها ایستاده بود.

راوینل فریاد زد: بفرمایید! شما بروید! من بهتان می‌رسم.  
کمی در آشپزخانه درنگ کرد و منتظر شد تا گوتر به سایبان برسد. صدای گوتر را از دور شنید.

- چه بونه‌های کاسنی قشنگی. خیلی خوش دستید.

راوینل بیرون آمد و در را پشت سرش باز گذاشت. سیگاری روشن کرد تا آشفته‌گی درونش را بپوشاند. گوتر به رختشویخانه رسید. وارد شد و راوینل که دیگر قادر به برداشتن حتی یک قدم نبود، در میانه‌ی گذرگاه ایستاد. دیگر حتی قادر نبود نفس بکشد. کمی دود از بینی‌اش خارج شد.

- ای وای! آقا راوینل!

گوتر صدایش می‌زد و راوینل به پاهایش فرمان داد تا حرکت کنند. آیا باید جیغ و داد راه بیندازد؟ یا باید مثل مردی از پای درآمده به گوتر آویزان شود؟ گوتر در آستانه‌ی رختشویخانه ظاهر شد.

- عجب! شما متوجه نشده بودید؟

راوینل تظاهر به دویدن کرد.

- چی را؟ چه خبر شده؟

- ای بابا! لازم نیست هول کنید. می‌شود تعمیرش کرد. نگاه کنید!

و نقطه‌ای از داربست را نشان داد و با نوک متر تاشویش آن را

خراش داد.

- پوسیده! تا مغز استخوانش پوسیده! تمام طول تیر خریا باید

عوض شود.

راوینل پشت به حوضچه، جرئت برگشتن نداشت. با لکنت گفت:

بله، بله... می‌بینم. کاملاً پوسیده...

- آن جا هم... آن گوشه...

گوتر چرخید، و راوینل حس کرد که چوب‌های زیر شیروانی

داربست با تیرک‌های کلفتش چون چرخ گاری آهسته و تهوع‌آور، دور

سرش می‌چرخد. فکر کرد: «همین الان است که بالا بیاورم.»

گوتر بالحنی کاملاً طبیعی گفت: سیمانش خوب است. ولی سقف

را حتماً باید...

«احمق!» و با کوششی طاقت‌فرسا رویش را برگرداند. سیگار از

دهانش افتاد.

جوری، حوضچه را دور می‌زد و به راه خودش می‌رفت و شن‌های

کف آن به وضوح دیده می‌شد. کف حوضچه که از نیم چلیک‌های

شراب ساخته شده بود، با چلیک پوشیده شده بود و آب در کنارهای

مدخل حوضچه قبل از جریان پیدا کردن، یخ بسته بود و برق می‌زد.

گوتر کف رختشویخانه را با دست امتحان کرد، بلند شد و نگاهی به

حوضچه انداخت. راوینل هم نگاه کرد. همه جا را نگاه کرد و دید. درست روبرویش کشتزاری کم علف و چشم اندازی وسیع و بایر. و کنار پاهایش چهارپایه‌ای که رخت‌ها را رویش می‌شستند. و اجاق پر از خاکستر سیاه را همراه با سیمان برهنه دید. خالی و خلوت، همان سیمانی که دو ساعت پیش برزنت را از رویش جمع کرده بودند. گوتر گفت: بفرمایید، سیگارتان.

و آن را به طرف راوینل گرفت و مترش را تا کرد و همانطور که سرش پایین بود ادامه داد:

- در واقع چیزی زیادی از سقف باقی نمانده. اگر من جای شما بودم روی آن یک لایه سیمان می‌کشیدم.

راوینل به جوی نگاه کرد، کمی آنطرفتر از آبشار. با این فکر که ممکن است جریان آب جسد را با خود برده باشد - چیزی که غیر قابل باور بود - جسد حتماً باید در یک قسمت تنگ گیر کرده باشد.

- با بیست تا اسکناس کارش راه می‌افتد. ولی این را بگویم که خیلی کار درستی کردید که خبرم کردید. این جا برای خانم‌تان خیلی خطر دارد، ممکن است هر آن روی سرش خراب شود... چمی شده آقا راوینل؟ حالتان سر جا نیست؟

- نه... خستگی است... می‌دانید که یک شب تمام پشت فرمان بودن، چه بر سر آدم می‌آورد.

گوتر متر می‌کرد و با مدادی کلفت اعدادی را روی یک پاکت می‌نوشت.

- خب، فردا یکشنبه است. دوشنبه یک مقدار کار در خانه‌ی ورودی دارم... سه شنبه! از روز سه شنبه می‌توانم یک کارگر برایتان بفرستم...

سه شنبه خانم راوینل خانه هستند؟

راوینل گفت: فعلاً نمی دانم. فکر می کنم که باشد... شاید هم نباشد... به هر حال بستگی دارد... من بعداً خبرتان می کنم. چطور است؟

- هر طور میل شماست.

راوینل دوست داشت روی تختش دراز بکشد، چشمانش را ببندد و به هیچ چیز فکر نکند. باید کاری می کرد تا جریان را درک کند، از همه چیز سر در بیاورد. امکان نداشت... نه! و درکنار او مرد دیگر پیش را پر می کرد و در حالی که سرش را تکان می داد و به درختچه های گلابی نگاه می کرد گفت:

- شما پیپ نمی کشید؟ اشتباه می کنید! دیروز مگر برایم تعریف می کرد که... نه، دیروز نبود...

راوینل حاضر بود خودش را تکه تکه کند، فریاد بکشد و همه چیزش را بدهد تا گوتر برود.

- بابا گوتر شما بفرمایید، من الان برمی گردم.

باید به رختشویخانه برمی گشت و آن جا را که مثل کف دست صاف و خالی بود دوباره نگاه می کرد. گاهی اوقات توهمات باعث می شوند تا انسان چیزهایی را که وجود خارجی ندارند، ببیند، ولی آیا ممکن است توهمات می هم وجود داشته باشند که برعکس عمل کنند، تا قادر به دیدن آن چه وجود دارد، نباشیم؟ ولی نه! راوینل اسیر توهم نبود، شعاعی از نور خورشید، مورب و فاقد گرما، به گوشه ی حوضچه می تابید و کف آن را با تمام جزئیات روشن می کرد. شن های کف آن دست نخورده بودند. طوری که می توانست باور کند جسد را،

در حوضچه‌ای دیگر گذاشته بودند. حوضچه‌ای کاملاً همسان با این یکی. حوضچه‌ای که در جایی دیگر، در سرزمین کابوس‌ها قرار دارد. ولی هیچ راهی برای دانستن آن وجود نداشت. گوتر بی‌طاقت شده بود. این گوتر بیچاره... راوینل خیس از عرق از گذرگاه بالا رفت. گوتر در آشپزخانه نشسته بود و انتظار می‌کشید. خوشا به حالش! نشسته بود و کلاهش را کنار دستش روی میز گذاشته بود و کاغذ پاره‌هایی را با آب دهانش صاف می‌کرد.

- خوب فکرهایتان را بکنید آقا راوینل. البته نظر من روی سیمان‌کاری است ولی شاید بتوانیم با سفال هم کارش را راه بیندازیم. ناگهان راوینل به یاد موسکادت افتاد. عجب! این پیرمرد به خاطر شراب این جا لنگر انداخته است.

- ببخشید بابا گوتر، من باید به زیرزمین بروم.

خدا را شکر! همین الان به شرابش می‌رسد و گورش را گم می‌کند. راوینل دستگیره‌ی در زیرزمین را در دستش فشرد. تشویشی ناشناخته چون ماری به جانش افتاد. وحشت زده در درگاه ایستاد. زیرزمین!... ولی چرا باید جسد را در آن جا پیدا کند؟ این وحشت احمقانه چیست؟ چراغ را روشن کرد. زیرزمین خالی بود ولی راوینل هراسان یک بطری از قفسه برداشت و با عجله برگشت. دیگر نمی‌توانست آرامشش را حفظ کند. بعد از برداشتن لیوان‌ها، در پوفه را به شدت بست و بطری را به لبه‌ی میز کوبید. حرکاتش دقیق نبود. وقتی داشت چوب پنبه را درمی‌آورد، نزدیک بود گلوی بطری را بشکنند.

- برای خودتان بریزید، بابا گوتر. دست‌هایم می‌لرزند... هشت ساعت پشت سر هم رانندگی کرده‌ام...

گوتر در حالی که چشمانش برق می زد گفت: حیف است که یک قطره اش هم روی زمین بریزد.

هر دو لیوان را پر کرد، آرام و هوشیار، به احترام موسکادت از جایش بلند شد و ایستاد.

- به سلامتی شما آقا راوینل. و به سلامتی خانمتان... امیدوارم که برادر زنتان هم سلامت باشد. هر چند که با این هوای مرطوب، منهم که می دانید پا درد دارم...

راوینل به یکباره محتویات لیوانش را بالا انداخت. لیوان دوم، لیوان سوم.

گوتر گفت: خیلی به جا بود! مثل این که خیلی قهارید.

- وقتی خسته باشم، سرحالم می آورد.

- او! این شراب، یک مرده را هم سرحال می آورد.

راوینل به لبه ی میز تکیه داد. حسایی سرش گیج می رفت.

- بیابا گوتر، مرا ببخشید، ولی... وقت زیادی ندارم... البته

نمی خواهم بگویم که از مصاحبت شما کسل می شوم، ولی شما خودتان که می دانید...

گوتر کلاهش را برداشت.

- خب، بله، من باید بروم. به هر حال در کارگاه منتظرم هستند تا کار را شروع کنیم.

بعد بطری را خم کرد تا برچسب آن را بخواند. موسکادت بس گولن.

- تیریکات صمیمانه ی من را به کسی که این شراب را انداخته

برسانید، آقا راوینل. معلوم است که در کارش خبره بوده. اصلاً تازه کار

نیست. حرفم را باور کنید.

در درگاه خانه چند تعارف دیگر رد و بدل کردند. بعد راوینل در را بست و کلید را در قفل چرخاند و خودش را به آشپزخانه کشاند و بقیه بطری را سرکشید. «امکان ندارد!» حواسش کاملاً سر جا بود؛ ولی به حواس جمعی آدمی که خواب می‌بیند: در می‌بینی، آن را لمس می‌کنی، می‌دانی که وجود دارد ولی از میانش می‌گذری. احساس می‌کنی از در بسته رد می‌شوی و در درون جست، سختی چوب را حس می‌کنی، و همه چیز به نظرت طبیعی می‌رسد. ساعت روی شومینه با تیک تاکش، تیک تاک ساعتی دیگر را به یادش آورد. آن جا، در اتاق نهارخوری نانت.

— امکان ندارد!

راوینل بلند شد، از اتاق نهارخوری گذشت. کیف میری هنوز هم آن جا بود. مانتو هم از روی رخت‌آویز تکان نخورده بود. کلاه هم همینطور. آن‌ها هنوز هم به جالباسی آویزان بودند. به طبقه‌ی بالا رفت. خانه خالی بود. به شدت خالی بود. کاملاً خالی و بی‌ساخت. راوینل متوجه شد که گلوی بطری را چون چماقی در دست گرفته است. می‌ترسید. تا مغز استخوانش می‌ترسید. بطری را روی زمین گذاشت. آرام، انگار از این به بعد، ایجاد کمترین سر و صدا در این خانه، ممنوع است. کشوی میز تحریرش را باز کرد. اسلحه هنوز هم آن جا بود. پیچیده شده در یک دستمال چرب. پاکش کرد و گلنگدش را کشید تا گلوله‌ای در آن بگذارد. ضامنش صدای خشکی کرد و راوینل از جا پرید. تحمل این وضع بیش از حد توانش بود. چه فکر می‌کرد؟ اسلحه به چه کارش می‌آمد؟ آهی کشید و اسلحه را در جیب

شلوارش گذاشت. شاید عجیب بود ولی احساس امنیت بیش‌تری کرد. روی لبه‌ی تخت خواب نشست و دستانش را میان زانوانش قرار داد. این وحشت از کجا شروع شده بود؟ جسد میری دیگر در آن جا نبود، فقط همین! این تمام مشکل بود. این واقعیت در جانش رسوخ کرد. نبود. نه در جوی آب، نه در رختشویخانه، نه در خانه... خدای بزرگ... فراموش کرده بود گاراژ را ببیند.

راوینل به سرعت از پله‌ها پایین رفت. می‌شد گفت کارش خنده‌دار است. از گذرگاه گذشت و در گاراژ را باز کرد. هیچ چیز! در گاراژ چیزی نبود جز مننه یا چهارگالن روغن و کهنه پارچه‌هایی که از روغن گریس چرب شده بودند. فکر دیگری به ذهنش راه یافت. در طور گذرگاه به راه افتاد و با دقت به رد پاها نگاه کرد. رد پای خودش و گوتر مشخص بود ولی غیر از آن رد پای دیگری نبود. راوینل نمی‌دانست چه می‌خواهد و دنبال چه چیزی می‌گردد. ولی بی‌قرار بود و فکر می‌کرد باید کاری کند. با ناامیدی به دور و برش نگاه کرد. زمینی بایر در سمت چپ و راستش گسترده شده بود. همسایه‌هایش هم به خانه‌ی او دید نداشتند. به آشپزخانه برگشت. وقتی برای تحقیق بیایند، گفتن این که: «من زنم را کشته‌ام، تصادفاً شما جسدش را ندیده‌اید؟» خیلی مضحک خواهد بود! لوسین؟ ولی او که هنوز در غطار است و تا قبل از ظهر نمی‌شود با او تماس گرفت. به نانت برگردد؟ به چه بهانه‌ای؟ در ثانی، اگر در طول روز جسد پیدا شود، چه کار کند؟ چگونه خودش را بابت این عزیمت غیرمترقبه یا در واقع فرار، تبرئه کند؟

دایره‌ی بسته! دایره‌ی جهنمی! محال بود بتواند کاری بکند. محال بود بتواند از موضوع سر در بیاورد. راوینل به ساعت نگاه کرد. ساعت



ده! باید به بلوار ماژنتا، محل کارش، می‌رفت. با دقت در را بست، و سوار ماشین شد و راه پاریس را در پیش گرفت. در اوایل ماه نوامبر هوا به لطافت بهار بود. یک اتومبیل پژو ۲۰۳ را دید که کنار جاده ایستاده و سرنشینانش خندان، در کاپوت را بالا زده‌اند. می‌خندیدند و نسیم موهایشان را پریشان می‌کرد. راوینل خود را پیر، ضعیف، گناهکار و بیچاره حس کرد. همه‌ی این‌ها تقصیر میری بود. میری با بدجنسی به او رو دست زده بود. میری بازی را برده بود، آنهم جایی که راوینل همیشه شکست خورده بود. میری از مرز ممنوع گذشته بود. او در آن طرف دیگر بود. نامرئی و غیرقابل دسترسی. چون یک شیخ، مثل یک بخار، مثل مه که از روی جاده بلند می‌شود. آیا ممکن است آدم در عین این که مرده است، زنده باشد؟ بله، راوینل خودش بارها این حس را تجربه کرده بود. ولی جسد چه شده بود؟

افکارش درهم و برهم بود. خوابش می‌آمد. انگار کسی دیگر به او فرمان می‌داد تا بی‌اشتباه رانندگی کند و خیابان‌ها را بشناسد. اتومبیل او را از بلوار ماژنتا، به طرف مرکز، کنار موزه‌ی لوور برد. محلی که تا به حال هیچ وقت غیر از امروز گذارش بدانجا نیفتاده بود. و امروز روزی بود که او هیچ اختیاری در مورد تصمیماتی که می‌گرفت نداشت. از محاسبه‌ی اعداد گیج شد... قطار در ساعت یازده و بیست دقیقه رسیده... یا یازده و چهل دقیقه... سفر سخت پنج ساعته... شاید هم یازده و ده دقیقه... و اگر حساب کنیم از راه آهن تا بیمارستان پسنج دقیقه طول بکشد، حالا لوسین باید رسیده باشند. جلوی کبابه رستورانی توقف کرد.

آقا، غذا میل می‌کنند؟

- بله، اگر دلتان می خواهد.

- چطور، اگر من...

پیشخدمت نگاهی به این مشتری که صورتش را اصلاح نکرده بود و دستش را روی چشمان خسته اش می کشید، انداخت. یکی از همان هایی که تمام شب را مشغول عیاشی بودند.

- تلفن دارید؟

- آن انتها، دست راست.

- می توانم با راه دور حرف بزنم.

- از صندوقدار پرسید.

در آشپزخانه بی وقفه، پشت سر اوینل به هم می خورد. «سه پیش غذا!... خوراک گوشت دنده را بفرستید بیاید!» تلفن خش خش می کرد. صدای لوسین به زحمت قابل شناسایی بود. صدا خیلی دور بود. آنقدر دور که آزارش می داد. اوینل در این هياهو حتی نمی توانست درست حرف بزند.

- الو!... الو، لوسین؟... بله، منم، فرنان... او گم شده... ولی نه، آن ها هنوز نیامده اند... گم شده... آن جا نیست. امروز صبح...

یک نفر پشت سرش منتظر تلفن زدن بود و جلوی آینه ی دستشویی موهایش را شانه می کرد.

- لوسین! الو، گوش می دهی؟... باید برگردی... زایمان داری؟ به درک، نه، مریض نیستم... مست هم نیستم... باور کن! نه، نمی توانی بیایی... چطور؟ فکر نمی کنی که این ها را از خودم درآورده ام تا تو را به این جا بکشانم... چی؟ البته که ترجیح می دهم تو این جا باشی. به هر حال اگر به هیچ وجه برایت امکان ندارد بیایی، فردا بیا. با قطار دوازده

و چهل دقیقه... هان! یعنی چه که برگردم آنجا و نگاه کنم؟ می‌خواهی کجا را نگاه کنم؟... منم نمی‌فهمم. موافقم. پس تا فردا. راوینل گوسی را گذاشت و برگشت و کنار یک پنجره نشست. لوسین حق داشت باور نکند. او خودش کار را تمام کرده بود. در واقع اگر چنین خبری را به خودش هم می‌دادند، باور می‌کرد؟ بی آن که متوجه باشد غذایش را خورد و سوار اتومبیل شد. باز هم دروازه‌ی کیلیان‌کوره باز هم جاده‌ی آنگین. حق با لوسین است. بهتر است به محض رسیدن دوباره همه جا را بگردد و خودش را هم به همسایه‌ها نشان بدهد. باید وقت را غنیمت بشمارد و طبیعی رفتار کند.

در را که هم‌چنان فعل بود، باز کرد. چه خیال کرده بود؟ چه انتظاری داشت؟ در واقع او منتظر هیچ چیز نبود. فقط خواستار آرامش، صلح و فراموشی بود. قرصی بلعید و به اتاق خواب رفت. در را قفل کرد، اسلحه را روی میز پاتختی گذاشت و بدون این که لباس‌هایش را درآورد، روی تخت افتاد و خیلی سریع به خوابی آشفته فرو رفت.



## فصل ششم

حدود ساعت پنج بعد از ظهر، راوینل با بدنی کوفته، معده‌ای سنگین، چهره‌ای پف‌آلود و دست‌هایی عرق کرده از خواب بیدار شد. ولی به محض آن که این سؤال به ذهنش خطور کرد که: «چه بر سر جسد آمده؟» جواب آن را خیلی روشن و واضح پیدا کرد: «آن را دزدیده‌اند.» و بلافاصله احساس آرامش کرد. بلند شد، صورتش را با آب سرد شست و بی آن که عصبی باشد، ریشش را تراشید. بله، آن را دزدیده بودند. البته خطر، کماکان وجود داشت ولی شکل آن عوض شده بود. حالا با یک دزد طرف بود. فقط کافی بود قیمت مشخص شود.

آخرین بخارات خواب از سرش پرید. توانست با اطرافش ارتباط برقرار کند. با اتاق، با اثاثیه‌ی خانه و با زندگی. پاهایش را امتحان کرد، محکم و استوار بودند. محیط خانه صمیمی، دوستانه و بی رمز و راز بود. عجب! با کمی خونسردی همه چیز رو به راه شیده بود. همه این‌ها کار شیطان است اگر... بالاخره حتماً کسی جسد را دزدیده است.

ولی هر چه بیش تر این فکر را مزمز می کرد، شک و تردید بیش تر خودش را نشان می داد. دزدیدن یک جسد؟ برای چه؟ آخر چرا زحمت این کار را به خودشان داده اند؟ همسایه های شان را کاملاً می شناخت: سمت راست، بیگو. کارمند شرکت راه آهن، پنجاه ساله و بسیار محبوب. او بود و کارش، باغچه اش و بازی بلوت. هیچ وقت صدایش در نمی آمد. مردی بی آزار و نحیف. کافی بود به او فوت کنند تا کله پا شود. با همسری که مبتلاً به زخم معده بود. سمت چپ، پونیا توفسکی، حسابدار یک کارگاه لوزام منزل، از همسرش جدا شده بود و تقریباً هیچ وقت خانه نبود. این طور می گفتند که خیال دارد خانه اش را بفروشد... به علاوه، نه بیگو و نه حسابدار هیچ کدام نمی توانستند شاهد ماجرای رختشویخانه باشند. حتی اگر فرض کنیم که بعد از انجام کار جسد را پیدا کرده باشند، چطور آن را برداشته اند؟ آن ها از هیچ طریقی به جوی آب دسترسی نداشتند، مگر از طریق زمین بایر و علفزار روبرو. ولی اگر از جنایت خبر نداشتند، چرا باید جسد را بردارند؟... هیچ توضیحی برای این دزدی پیدا نمی کرد. شاید برای نگهدار کردن او. ولی هیچ کس در جریان بیمه ی عمر نبود. تازه چه کسی به خودش زحمت می دهد که از یک بازار یاب حق السکوت بخواهد؟ همه می دانستند که راوینل به زحمت زندگیش را اداره می کند. آیا راضی است که خیلی از کسانی که اخاذی می کنند، به پول کم راضی هستند. مبلغی کم ولی ثابت... خودش نوعی درآمد است! احتمال این که اولین کسی که جسد را پیدا می کند، یک حق السکوت بگیر باشد، خیلی کم است. راوینل جرئتش را از دست داد.

به زیر رو کردن فرضیه‌هایش ادامه داد ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفت. بار دیگر احساس درماندگی کرد. نه، جسد دزدیده نشده، ولی آن‌جا هم نیست. پس، آن را دزدیده‌اند. ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که آن را دزدیده باشند. دردی در شقیقه‌اش حس کرد که به سرعت روی پیشانی‌اش دوید. نه، حق نداشت در چنین موقعیتی مریض شود. ولی چه کار باید بکند، خدای بزرگ، چه کار کند؟

در اتاق می‌چرخید. درمانده از تنهایی، لبش را به دندان می‌گرفت. حتی قادر نبود تختش را مرتب کند. خسته و کوفته از خجالی کردن آب چرب روشویی، بطری‌های خالی را با پا به زیرکمد سرانید. اسلحه‌اش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت. کجا برود؟ از چه کسی پرس و جو کند؟ در را باز کرد. هوا کم کم تاریک می‌شد. ردی سیخ در آسمان کشیده شده بود و صدای هواپیما از جایی دور می‌آمد. غروبی عادی ک قلب را پر از غم، بی‌زاری و پشیمانی می‌کرد. غروبی همانند همان غروبی که روی اسکله‌ی گراند آگوستین، با میری آشنا شده نزدیک سن میشل در حال ورق زدن کتاب‌های یک کتابفروشی بود. میری هم همان‌جا بود... چراغ‌ها اطرافشان را روشن کرده بودند و صدای سوت پاسبانی از جلوی پل به گوش می‌رسید. مسخره بود که این چیزها را به یاد می‌آورد. این خاطرات آزارش می‌داد!

راوینل تا رختشویخانه رفت. آب جوی، زیر آبشار کوچک کف کرده بود و انعکاسی سرخ‌گون داشت. آن طرف جوی در علفزار، بزی بعب می‌کرد. بزی پستی. لرزشی احساس کرد. بزی پستی... هر روز صبح، دخترک بزی را به این‌جا می‌آورد و می‌بست. و هر شب برای بردنش می‌آمد. آیا...؟

پستچی بیوه بود و غیر از این دختر پیچهی دیگری نداشت. اسم دخترک هانریت بود. دختری ساده لوح که اغلب در خانه می ماند و آشپزی و نظافت می کرد. نسبت به سنش خوب گلیمش را از آب بیرون می کشید.

- دختر خانم، چند سؤال دارم.

تا به حال هیچ کس او را دختر خانم صدا نکرده بود. خجالت کشید. جرئت نمی کرد راوینل را به خانه دعوت کند و راوینل تلاش می کرد خودش را جمع و جور و نفسش را آرام کند. تمام راه را دویده بود. نمی دانست از کجا شروع کند.

- امروز صبح شما خودتان بز را به علفزار بردید؟

دخترک سرخ شد و احساس خطر کرد.

- چه کار کرده؟

- من آن رویرو زندگی می کنم... در خانه ای شادی. آن

رختشویخانه ای کوچک مال من است.

چشمان دخترک کمی لوچ بود. راوینل به نوبت به هر یک از

چشمانش نگاه کرد و سعی کرد دروغی سرهم کند.

- خانمم چند دستمال را پهن کرده بود تا خشک شوند... ولی باد

باید آنها را با خودش برده باشد.

بهانه ای بی جا و مسخره. ولی راوینل خسته تر از آن بود که چیز

بهتری دست و پا کند.

- امروز صبح... چیزی ندیدید که جلوی رختشویخانه روی آب

شناور باشد؟

صورتی دراز و باریک داشت و موهایش را بافته بود. دو دندان



سنبجایی از میان لب‌هایش بیرون زده بود. راوینل حس کرد چیزی غمگین در این ملاقات نهفته است.

- وقتی بزنان را نزدیک جوی می‌بستید، نگاهی به رختشویخانه نینداختید؟

- چرا.

- خوب، سعی کنید به یاد بیاورید. امروز صبح...

- نه... من چیزی ندیدم.

- چه ساعتی به علغزار رفتید؟

- نمی‌دانم.

صدای جلز و ولزی از انتهای راهرو به گوش رسید. رنگ دخترک بیش‌تر سرخ شد و پیش‌بندش را میچاله کرد.

گفت: سوپ است. می‌توانم بروم سری به آن بزنم؟

- بله، البته... عجله کنید.

او به راهرو رفت و خودش را از چشم همسایه مخفی کرد. راوینل گوشه‌ای از آشپزخانه را دید، قاب دستمال‌هایی آویخته بر یک طناب. بهتر بود برگردد. بازجویی از یک بچه کار جالبی نیست.

هانریت گفت: سوپ بود، کمی سررفت.

- خیلی؟

- نه، خیلی نه، شاید متوجه نشود.

بینی‌اش چین خورد. چند کک و مک دور و بر بینی‌اش داشت.

درست مثل میری.

- دعاویت می‌کند؟

خیلی زود از سؤالی که کرده بود، پشیمان شد. متوجه شد دخترک

علی رغم سن کمش، تجربه‌ی یک پیرزن را دارد.

- چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوی؟

دخترک اخمی کرد و دستی به موی بافته‌اش کشید. شاید دنبال کلماتی برای جواب دادن می‌گشت.

- وقتی بیدار می‌شوی هوا هنوز تاریک است؟  
- بله.

- همان وقت بز را به علفزار می‌بری؟  
- بله.

- آن جا گردش هم می‌کنی؟  
- نه.

- چرا؟

با پشت دست، لبانش را خشک کرد و در حالی که رویش را برمی‌گرداند، کلماتی را زیر لب ادا کرد.

- چه گفتی؟  
- می‌ترسم.

او هم در دوازده سالگی می‌ترسید. در تاریک روشن غروب، وقتی از مدرسه برمی‌گشت، در خیابان‌های طولی که به طرف روکورانس می‌رفتند. خیابان‌های کثیف و پر آشغال. او همیشه فکر می‌کرد کسی به دنبالش است. در آن سن، اگر مجبور می‌شد در تاریکی بزی را به علفزار ببرد... به چهره‌ی پیر و کوچک که از نگرانی و ترس و معذب بود، نگاه کرد. ناگهان راوینل کوچک را دید. این ناشناسی که هیچ وقت کسی با او حرف نزده بود. ناشناسی که دوست نداشت به او فکر کند ولی همیشه چون یک شاهد همراهش بود. دیگر حرفی برای

گفتن پیدا نکرد. اگر خودش، چیزی را شناور بر آب می دید آیا... راهی برای دانستنش وجود نداشت.

- هیچ کس در علفزار نبود؟

- نه... فکر نمی کنم.

- در رختشویخانه چی... کسی را ندیدی؟

- نه.

یک سکه ی ده فرانکی در جیبش پیدا کرد. دست دخترک را باز کرد.

- مال تو.

- او آن را از من می گیرد.

- نه، حتماً جایی پیدا می کنی تا قایمش کنی.

متشکرانه سرش را تکان داد و با قاطعیت دستش را بست.

راوینل قول داد: دوباره به دیدنت می آیم.

باید با کلمه ای اعتمادش را جلب کند و خدا حافظی کند. باید با حالتی خوشبینانه طوری رفتار کند که انگار نه بزی در کار بوده نه رختشویخانه ای. راوینل بیرون رفت و به پستیچی برخورد. مردی ریزه و عبوس، هم چنان که خم شده بود، جعبه ای را حمل می کرد. مثل زنی حامله.

پستیچی گفت: سلام قربان... می خواستید مرا ببینید؟ حتماً به خاطر نامه ی بادی<sup>۱</sup>.

- نه. من... من منتظر یک نامه ی سفارشی هستم... گفتید نامه ی

---

۱. سیستمی در اداره پست پاریس، که به وسیله ی تونل های باد نامه ها را سریعاً از این سر به آن سر می رسانند.

بادی؟

آن یکی از زیر آفتابگیر شکسته‌ی کلاهش نگاهی به او انداخت.  
- بله، من زنگ زدم. چند بار. ولی هیچ کس در را باز نکرد. من هم  
آن را در صندوق پست انداختم. تشریف ندارند؟ عیالشان را می‌گویم.  
- به پاریس رفته.

اجباری نداشت جواب بدهد، ولی در آن لحظه چنان حائتی از  
تواضع و فروتنی وجودش را فرا گرفته بود که دوست داشت محبت  
دیگران را جلب کند.

پستی در حالی که وارد خانه می‌شد و در را می‌بست گفت:  
خدا حافظ!

یک نامه‌ی بادی؟ مطمئناً از طرف شرکت نیست. تازه از آن‌جا  
برگشته بود. از طرف ژرمن است؟ احتمالش وجود دارد. شاید برای  
میری باشد.

از کوچه که چراغ‌هایش روشن شده بود، به خانه برگشت. ناگهان  
هوا سرد شد. جریان افکار در سرش سرعت گرفت. دختر پستی  
چیزی ندیده بود. یا اگر هم دیده بود، نفهمیده بود. اگر هم فهمیده  
بود، نمی‌خواست حرف بزند. این اطراف همه میری را می‌شناختند.  
اگر کسی جسدش را می‌دید، بی‌هیچ تردیدی خبرش می‌کرد.  
ولی این قضیه‌ی نامه‌ی بادی دیگر چه بود؟ حتماً دزدها آن را  
برایش نوشته بودند تا شرط و شروطشان را تعیین کنند.

پاکت در گوشه‌ای از صندوق، افتاده بود. راوینل آن را زیر نور  
چراغ آشپزخانه بررسی کرد. آقای فرنان راوینل. این دستخط!...  
چشم‌هایش را بست و تا ده شمرد. فکر کرد مریض شده است. یک

بیماری خبلی وخیم. چشم هایش باز شدند و روی نشانی نامه ثابت ماندند. ذهنش مغشوش بود... شخصیتش هم همین طور... زمانی در کتاب فلسفه‌ی مالاپرت چیزی در مورد شخصیت‌های چندگانه‌ی مبتلایان به شیزوفرونی، خوانده بود... این دستخط میری نبود. خدای بزرگ! چه اتفاقی افتاده؟ این نمی‌تواند دستخط او باشد!

در پاکت به دقت چسبانده شده بود. از کشوی بوفه یک چاقوی تیز برداشت و آن را چون اسلحه‌ای در دست گرفت و به طرف میز رفت. پاکت ارغوانی را که خطوطی براق داشت روی میز گذاشت. تیزی نوک چاقو به دنبال شکافی گشت و راوینل آن را با حرکتی وحشیانه باز کرد. یک بار آن را بی آن که درک کند، خواند.

### عزیزم

مجبور شدم که دو سه روزی غیبت کنم. ولی نگران نباش. هیچ اتفاقی نیفتاده است. بعداً برایت توضیح می‌دهم. خوراکی‌ها در کمد زیرزمین است. قبل از این که یک شیشه مربای جدید باز کنی، قبلی را تمام کن. و فراموش نکن که وقتی به اجاق گاز احتیاج نداری، شیر آن را ببندی. به هیچ چیز فکر نکن. می‌بینمت!

همان طور که دوست داری می‌بوسمت، گرگ خیکی من.

میری

راوینل دوباره نامه را خواند. این بار آرامتر. بعد باز هم خواند. حتماً اشتباه شده. تقصیر پستخانه است. احتمالاً میری در اوایل هفته

مجبور شده جایی برود. دنبال مهر روی نامه گشت. پاریس، ۷ نوامبر، ساعت ۴ بعد از ظهر. امروز بود! عجب، چرا که نباشد؟ میری امروز در پاریس بوده. چه چیزی از این طبیعی تر است! چیزی در گلویش گره خورد. خندید، خندید تا آن حد که نزدیک بود بالا بیاورد. اشک چشم هایش را تیره و تار کرد و ناگهان با ضربه‌ای شدید چاقو را پرت کرد. تیغه‌ی چاقو چون نیزه‌ای در میان چوب در فرو رفت و راوبنل محسوس شده، بی حرکت ماند. با دهانی باز و صورتی منتبض. بعد سقف دور سرش چرخید و سرش با زمین برخورد کرد و بی حرکت ماند. جایی بین میز و اجاق گاز. و کفی فراوان کناره‌های لبش را پوشاند.

اولین فکری که بعد از مدتی، احتمالاً بسیار طولانی، به ذهنش رسید این بود که مرده است. یا لااقل در حال مردن است. کم‌کم از این حالت خستگی‌گنگ و مبهم که وجودش را انباشته بود، بیرون آمد. احساس کرد وجودش چون ترکیبی از آب و روغن، به دو قشر مجزا تقسیم می‌شود. در یک قسمت از وجودش، احساس سبکی، آسودگی، رهایی و تمکینی بی‌پایان وجود داشت و در بخشی دیگر احساس سنگینی و آشفتگی. یک تلاش کوچک. می‌خواست پرده‌ای نازک را بدرد. باز کردن چشم هایش. ولی پلک هایش همکاری نکردند. حالتی انتقالی بود که قادر نبود از آن گذر کند. بعد، ناگهان یک هوشیاری وسیع، برزخ. بالاخره آزاد شده بود. خودش را صحیح و سالم دید. موضوع برایش کاملاً روشن نبود. چنان ماده‌ای سیال بود که می‌توانست هر شکلی را به خود بگیرد... یک روح... او تبدیل به یک روح شده بود. می‌تواند دوباره شروع کند... چه چیزی را شروع

کنند؟ فعلاً فکرش را نمی‌کرد، مهم نبود. مهم این بود که بتواند این روشنایی را زیر نظر بگیرد و در آن نفوذ کند. خودش را از آن پرکند و احساس کند که نورانی شده است. چون آبی زلال و صاف که با شادی اعماق خود را می‌نماید. آب خالص. روشنایی تغییر رنگ داد، آن‌جا، روبرویش، طلایی شد. این رنگ طلایی مرزی تیره داشت. و همراه با خود صداهایی معمولی و روزمره. شاید نوایی از زندگی دوباره. چیزی، یک نقطه‌ی سیاه در وسط روشنایی تکان خورد و به این طرف و آن طرف و پرید. برای دانستنش فقط یک کلمه لازم بود. تنها یک کلمه و بعد گذار از مرزی نهایت. بعد از آن این احساس، این آرامش عظیم شکسته خواهد شد و از بین خواهد رفت و جایش را به نوعی شادی مالیخولیایی خواهد داد. کلمه در جایی شکل گرفت. در جایی خیلی دور، شتابان و غران متولد شد. سعی کرد تهدیدی را که آشکار می‌شد، پس بزند: مگس!

بله یک مگس بود. آن جاکف آشپزخانه... آن لکه بزرگ و تیره در آن گوشه، بوفه بود. همه چیز در سکوت و سرما دوباره شروع شد. «این هم کاشی‌های دور و برم. لمسشان می‌کنم. من یخ‌زده‌ام. خوابیده‌ام. من را وینلم و یک نامه روی میز است...»

نمی‌فهمید. از خودش چیزی نپرسید. تا جایی که امکان داشت می‌خواست این حالت متفاوت نو میدی را حفظ کند. سخت بود. بسیار طاقت‌فرسا، ولی نباید فکر می‌کرد. باید تک تک عضلاتش را یکی پس از دیگری آزمایش کند... ماهیچه‌هایش از او اطاعت کردند. اگر می‌خواست می‌توانست دستش را بلند کند. انگشتانش خم می‌شدند. می‌توانست نگاهش را روی چیزی که می‌خواست ثابت

نگه دارد. نام چیزهایی را که می خواست می توانست تلفظ کند: ا. جاق. گاز... کاشی. عا... این چیزها دروغ نبودند. همانطور که آن کاغذ ارغوانی روی میز، با آن پاکت بزرگ، دروغ نبود... خطرا! باید بلند می شد. با تکیه بر دیوار و کورمال کورمال، در را باز کرد و به سرعت آن را بست و قفل کرد. یک بار، دو بار. حالا دیگر نمی شد فهمید که پشت این در چه می گذرد. همان بهتر که نفهمد. شاید کلمات نامه ورم می کردند و از هم جدا می شدند، و به دنبال هم به راه می افتادند و شبیحی را ترسیم می کردند. شبیحی وحشتناک.

به محض رسیدن به انتهای کوچه، رویش را برگرداند. آن جا، خانه با چراغ هایش که روشن مانده بود، مسکونی به نظر می رسید. اغلب شب ها وقتی به خانه می رسید، سایه ی سیری را پشت کرکره ها می دید. ولی حالا آن قدر فاصله اش با خانه زیاد بود که حتی اگر سایه ای در کار باشد، نمی تواند آن را ببیند. تا ایستگاه راه آهن رفت. سزش برهنه بود. در کافه ی نزدیک آن جا دو لیوان آبجو خورد. ویکتور، گارسن کافه خیلی مشغول بود، با این حال متوجه ی او شد. چشمکی زد و خندید. چطور می تواند برای کسی توضیح دهد که یک آبجوی خنک هم چون یک الکلی قوی می تواند سینه اش را بسوزاند؟ چه کار باید بکند؟ فرار کند؟ این کار هیچ فایده ای ندارد. یک نامه ی ارغوانی دیگر می تواند به اداره ی پلیس برسد و خبر از جنایت بدهد. ممکن بود میری از این که کشته شده، گله مند باشد. ایست! فکر کردن ممنوع! روی سکوی راه آهن شلوغ بود. رنگ ها آزارش می دادند. چراغ خطر قرمز رنگ، خیلی قرمز بود و چراغ سبز خیلی روشن درست مثل شربت. روزنامه ها بوی مرکب چرب می دادند و قطار بوی گند قطار



زیرزمینی. عجیب! باید این طور تمام می شد. به آخره باید روزی، به حکم تقدیر، چیزی را که از دیگران پنهان است، حس می کرد. زنده ها و مرده ها، همیشه همین مردم هستند و ما به اشتباه فکر می کنیم که مرگ در جای دیگری است. فکر می کنیم که دو دنیا وجود دارد. به هیچ وجه! هر دو همین جا هستند، نامرئی، ولی آمیخته با زندگی ما کار خودشان را می کنند. فراموش نکن که شیراجاق گاز را ببندی. آن ها با دهان سیاهشان حرف می زنند، با دست هایی از جنس بخار می نویسند و انسان ها با حواس پرتی متوجهی هیچ کدام از این ها نمی شوند. اشباحی که در شرایطی خاص، قابل درک و دیدن می شوند. در واقع برای داشتن آسایش و آرامش بهتر است اصلاً به دنیا نیاییم و در اعماق این زندگی پرباهو و رنگی، در طوفان صداها و رنگ ها فرو نرویم. بعد از به دنیا آمدن آسایشی در کار نخواهد بود. برای چه باید وحشت کند؟ این نامه چیزی نیست جز شیطنت یک روح مبتدی.

.. بلیط تان لطفاً.

مأمور کنترل بلیط، سرخ رو با دو چین در پس گردن. او مسافران را با حالتی بی طاقت و رانداز می کند، بی آن که شک کند که انبوهی از اشباح با زنده ها در آمیخته اند. همه ی آن ها نمی توانند حد خودشان را نگه دارند. میری برای نشان دادن خودش هیچ تأخیر نکرده بود. حالا، این نامه یک اخطار بود. من مجبورم که غیبت کنم. حيله ای بچگانه. اتفاقی نیفتاده، بعداً برایت توضیح می دهم. واضح است. برای یک مرده هیچ اتفاقی نمی افتد. تنها یک تغییر ساده ی وزن، تغییر غلظت، یک زندگی دیگر، در واقع یک زندگی بدون سرما، بدون نگرانی،

بدون ترس از مشکلات. میری! او بدبخت نیست. او همه چیز را توضیح خواهد داد. آه! نه او نمی تواند چیزی را توضیح دهد. راینل به همه چیز آگاه بود، همان طور که ناگهان از گذشته ی خودش آگاه شده بود. دیگران، پدر، مادر و دوستان همیشه سعی می کنند که دست و پایت را ببندند. پایبندت کنند، حواست را از چیزهای اساسی پرت کنند. امتحان، شغل، این ها همه یک دام هستند. حتی لوسین هم این را نمی فهمد. پول! او به چیزی جز پول فکر نمی کند. مگر جاذبه ی اصلی برای او پول نبود؟ مگر او نبود که اولین بار حرف آنتیب را پیش کشید؟

اگر آن جا هوا آفتابی باشد، خیلی آفتابی، همه چیز عوض خواهد شد. میری دیگر نمی تواند ظاهر شود. مگر نور خورشید ستاره ها را پاک نمی کند؟ با این حال ستاره ها وجود دارند. آنتیب! تنها راه کشتن میری. در واقع پاک کردنش. لوسین می داند چه می کند. حالا دیگر دلش نمی خواست فرار کند، نمی خواست به سمت جنوب درخشان و آفتابی فرار کند. راینل فهمیده بود که میری نمی خواهد او برود. پس بنابراین برایش چیزی نمی ماند جز غلبه بر این ترس. ترسی وحشتناک که منتظر یک موقعیت مساعد است تا بر سرش بجهد. سخت است عادت کردن به آن. شاید باید بدون ترس و لرز به آن فکر کند. به حمام، به میری مرده، خشکیده، سرد، با موهایی چسبیده به هم.

ریل ها در هم گره می خوردند و گرهشان به سرعت باز می شد. ردیف واگن ها، ایستگاه ها، پل ها و انبارها غران ناپدید می شدند. واگن آرام تاب خورد و با نوری آبی روشن شد. احساس کرد عازم مسافرتی

دور و دراز است. در واقع مدتی است که همه ما عازم این سفر هستیم. سفری که راه به جایی ندارد، چرا که سرزده به میان زنده‌ها آمده‌ایم. باران می‌بارید. دود لکوموتیو به راه خود می‌رفت و پراکنده می‌شد. مردان و زنان در حال دویدن برای هم دست تکان می‌دادند و یک‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند. آن طوری که دوست داری می‌بوسمت. گرگ خیکی من. امکان ندارد. میری هنوز نمی‌تواند این‌جا باشد. زمان او فرا نرسیده است. به اداره پست رسید.

- می‌خواهم با نانت تماس بگیرم.

روی دیوار کابین تلفن، خطوطی درهم و برهم نقش بسته بود. شماره‌های تلفن، نقاشی‌های مستهجن.

- الو، نانت؟... بیمارستان... دکتر لوسین موگاری...

دور و بر کابین صدایی نبود جز همه‌ی جمعیت، چونان هیاهوی رود، که روی پل به گوش می‌رسد.

- الو!... تویی... او برایم نامه نوشته، مثل این که چند روز دیگر برمی‌گردد... بله میری! میری برایم نامه نوشته... یک نامه‌ی بادی. دارم می‌گویم که خودش نوشته... نه، نه. حال خوب است... اصلاً نگران نیستم، ولی ترجیح می‌دادم که تو بدانی... آه، بله. حال سرجاست. دارم متوجه‌ی خیلی چیزها می‌شوم... آه! خیلی مفصل است، این طور نمی‌توانم توضیح بدهم... می‌خواهم چه کار کنم؟ فکر کردی خودم می‌دانم... بله، یا شد... تا فردا!

لوسین بیچاره! با این نیاز دائمیش به منطقی بودن... بالاخره او هم متوجه خواهد شد. او هم راز انگشتان را لمس خواهد کرد. او نامه را خواهد دید.

ولی آیا می‌تواند نامه را ببیند؟ مطمئناً، چون نامه‌ای است که پستی آن را آورده است، چون یک مأمور پستخانه آن را مهر کرده است و مأموری دیگر آن را از صندوق پست در شهر جمع کرده است! نامه کاملاً واقعی است. ولی مضمون آن برای همه قابل درک نیست. تنها کسانی قدرت فهم آن را دارند که در آن واحد به دو جهان می‌اندیشند.

بلوار دُمن با نیزه‌های کوچک و درخشان باران و گله‌ی اتومبیل‌ها، با دایره‌های نورانی‌شان. کافه‌ها چونان غارهایی پر زرق و برق، نورشان در شیشه‌های شفاف تا ژرفای بی‌نهایت تکثیر شده.

شب چون مایعی پر جنب و جوش بلوار را پر کرده بود و به سان آبی زلال، در مسیرش نورها را با خود می‌برد، بوها را و آدم‌ها را. ای بابا، رو راست باش! تو بارها خواب غرق شدن در این خندق‌ها را که خیابان نامیده می‌شوند، دیده‌ای. به زبان ساده‌تر مثل یک ماهی بودی که برای سرگرمی دماغت را به این شیشه‌ها می‌چسباندی تا این تله‌هایی را که کلیسا نامیده می‌شوند، این چمن‌هایی را که میدان نام دارند یا اشکالی را که در شبکه‌ی سایه‌ها محو می‌شوند، ببینی. اگر تو ایده‌ی حمام را قبول کرده به خاطر آب بود، این طور نیست؟ به خاطر این سطح براق و صاف که با دیدنش دچار سرگیجه می‌شوی. تو دوست داشتی که میری هم در این بازی شرکت کند. و حالا نوبت توست. تو هم دلت می‌خواهد؟

راوینل بی‌هدف راه می‌رفت. مدتی طولانی... مدتی طولانی. به کناره‌ی رود سن رسید. در امتداد جان پناهی که ارتفاع آن تا شانهِاش می‌رسید به راه افتاد. یک پل آن رو بروست، با طاقی هلالی که به

هیا هو ی رو دِ در آمیخته با روغن، پناه می دهد. شهر، متروک به نظر می رسد. بادی می وزید که بوی آبشخور می داد. میری این جاست، همین دور و برها، آمیخته با شب. آن ها وجود دارند و هر کدام جذب محیطی متفاوت می شوند، ولی قادر نیستند خود را بنمایانند. آن ها در سرزمینی هموار با مالکینی متفاوت زندگی می کنند. ولی همیشه امکان تداخل وجود دارد. برخورد ممکن است. علاماتی رد و بدل می شود، همانند مسافران دو کشتی که از هم دور می شوند.

- میری!

این کلمه را آهسته بر زبان آورد. دیگر نمی توانست صبر کند. نیاز به گریختن داشت تا به نوبه ی خود از آینه گذر کند.



## فصل هفتم

وقتی بیدار شد، خود را در اتاق هتلی دید و به یاد آورد که شب قبل مدتی طولانی راه رفته. با به یاد آوردن تصویر میری، آهی کشید. مدتی طول کشید که تا متوجه شود که آن روز، یکشنبه است. قطعاً یکشنبه بود، چون لوسین با قطار ساعت دوازده و خرده‌ای از راه می‌رسید. حالا باید در راه باشد. تا آن موقع چه کار کند؟ اصلاً در روز یکشنبه چه کاری می‌شود کرد؟ یکشنبه روزی مرده است و بی‌خود سر راه هفته قرار گرفته و مانع پیشروی آن است. و راوینل عجله داشت. عجله داشت تا زودتر برسد!

ساعت نه.

بلند شد و لباس پوشید. پرده‌ی کهنه‌ای را که پنجره‌ها را پوشانده بود، کنار زد. آسمانی خاکستری. شیروانی‌ها، نورگیرها که برخی از آن‌ها هنوز پوشیده از رنگ آبی خنثی بودند، حسابش را به پیروزی که بیگودی به موهایش زده بود، پرداخت و پایین آمد و در پیاده‌رو متوجه شد که در محله‌ی دِآل است. در دو قدمی خانه‌ی ژرمن. چه

اشکالی دارد بیش ژرمن برود؟ زمان انتظار کوتاهتر می شود...

برادر میری در طبقه‌ی چهارم زندگی می کرد. چراغ برق خراب بود و باید کورمال کورمال از میان بوها و صداهاى روز یکشنبه می گذشت. از پشت دیوارهای نازک صدای آدمهایی به گوش می رسید که رادیوهایشان را روشن کرده بودند و به مسابقه‌ی بعد از ظهر فکر می کردند، به فیلم شب. بوی شیر سررفته روی اجاق، در راه پله پیچیده بود و فریاد و سرو صدای کودکان. راوینل به مردی پیژاما پوش که پالتویی را با یقه‌ی بالا زده بر روی آن پوشیده بود، و قلاده‌ی سگی را در دست داشت، برخورد. راوینل برکنار از این جشن بود و چون بیگانگان بود. کلید مثل همیشه روی در بود، ولی راوینل هیچ وقت از آن استفاده نمی کرد. در زد. ژرمن در را به رویش باز کرد.

... عجب فرتان! چطوری؟

- تو چطوری؟

- کمی ناخوشم... بیخیش. اگر این جا به هم ریخته است. تازه بیدار شده‌ام. یک قهوه می خوری؟ البته، البته اگر میل داری!

... پیشاپیش راوینل به طرف اتاق نهارخوری به راه افتاد و یک صندلی را کنار کشید و روندوشامبری را جمع کرد.

راوینل پرسید: مارت چطور است؟

- بوی نواز به کلیسا رفته، ولی زود برمی گردد.. بنشین، فرنان عزیزم. در خورد سلامتی. تو چیزی نمی پرسم. میری به من گفت که رو به راهی. عجب خوش شائسی! مثل من نیستی... راستی آخرین زادیوگرافی من را ندیدی... بیا، قهوه روی اجاق است، برای خودت بریز. می روم عکس را بیاورم.



راوینل بوی بد اکالپیتوس و دارو را حس کرد. کنار قهوه جوش قابلمه‌ی کوچکی حاوی سرنگ و سوزن قرار داشت و راوینل از آمدنش پشیمان شد. ژرمن در اتاقش مشغول جستجو بود و هر از چند گاه فریاد می‌کشید:

- اگر واضح باشد خودت می‌توانی ببینی... همان طور که دکتر گفت... اگر کمی مواظب باشم...

هنگامی که ازدواج می‌کنی، تصور می‌کنی که فقط با یک زن پیمان بسته‌ای. ولی بر خلاف تصور، با یک فامیل و تمام مشکلات یک فامیل ازدواج می‌کنی. او با اسارت ژرمن و درد دل‌هایش ازدواج کرده بود. با باسیل و باکتری ژرمن. زندگی فریبکار است. وقتی کوچکی، به نظر مثل یک رؤیا می‌رسد و بعد...

ژرمن برگشت با پاکتی زرد رنگ، شبیه به پرونده‌ی فردی سیاست‌مدار.

- خوب، برای خودت بریز، دوست عزیزم!... حتماً صبحانه خورده‌ای... این دکتر گلیر کارش حرف ندارد. از این فیلم چیزها می‌فهمد... تازه همه چیز را هم از حفظ است... تو، این‌جا، یک سوراخ‌های سفید و سیاه می‌بینی، ولی او همه‌ی این علامت‌ها را چنان تند تند معنی می‌کند که فکر می‌کنی دارد از روی کتاب می‌خواند.

نگاتیو را رو به پنجره گرفت.

- این‌جا، می‌بینی، بالای قلب... بله، این قسمت روشن، قلب است. من هم دیگر کم‌کم دارم یاد می‌گیرم. درست این‌جا... بالای قلب این خط‌های کوچک... تو خیلی دوری. بیا نزدیکتر!

راوینل از این چیزها نفرت داشت. دوست نداشت چیزی در مورد اندام‌های داخلی بدن بداند. همیشه در خود، نوعی بیزاری از نگاه کردن به تکه پاره‌های اسکلت احساس می‌کرد. تکه پاره‌هایی که رادیوگرافی عریان می‌کرد، چیزهایی بودند که همیشه باید پنهان می‌ماندند و کسی حق ندارد تا آن‌ها را در معرض دید بگذارد. هیچ‌کس حق ندارد به بعضی از حریم‌ها تجاوز کند. راوینل همیشه از این کنجکاوی غریب ژرمن بیزار بود.

ژرمن گفت: زخم خیلی پیشرفت کرده. فقط، البته هنوز باید احتیاط کرد. لافل نباید ترسید. صبر کن الان آزمایش آب دهان را هم نشانت می‌دهم... جواب آزمایشگاه را کجا گذاشتم؟... طفلک مارت همه چیز را گم می‌کند... شاید هم فرستاده باشد به اداره‌ی بیمه... ولی مهم نیست حتماً میری برایت توضیح می‌دهد.

- بله، بله.

ژرمن با حالتی عاشقانه عکس را در پاکت گذاشت و با رضایت مشغول تماشای ورقه‌ی آزمایش دیگری شد و سرش را تکان داد.

- هر عکس سه هزار تا! خوشبختانه میزان مستمری من بالا رفته. خدا خودش کارها را درست می‌کند. دکتر گفت: «شما یک مورد ویژه هستید».

کلید در قفل چرخید. مارت بود که از نماز برمی‌گشت.

- سلام فرنان. لطف کرده به دیدنمان آمدی. زیاد نمی‌بینیم.

بعد با کمی دلخوری کلاهش را برداشت و چین‌های تورش را صاف کرد. او همیشه در عزای کسی سیاهپوش بود. رنگ مشکی را دوست داشت چون حالتی از وقار و متانت و تخصص به او می‌داد.

مردم پشت سرش می گفتند: «در زندگی شانس نیاورده.»  
با لحنی که هیچ سوء ظنی در آن نبود پرسید: اوضاع خوب است؟  
- بد نیست، شکایتی ندارم.  
- شما شانس آوردید... ژرمن، شربت.  
لباسش را در نیاورده - حرکاتی چابک و دقیق مشغول تمیز کردن میز شد.

- میری چطور است؟  
ژرمن گفت: همین الان دیدمش، تو تازه برای نماز رفته بودی.  
مارت گفت: سحر خیز شده!  
راوینل تلاشی عظیم کرد تا متوجه شود.  
پرسید: ببخشید، ببخشید... میری به این جا آمده بود؟... چه موقع؟  
ژرمن شمردن قطرات داور را در یک لیوان ادامه داد... ده... یازده...  
دوازده... پیشانی‌اش را چین داده بود و حاضر نبود حتی یک لحظه از کارش منفک شود... سیزده... چهارده... پانزده...  
بالاخره با حائلی گیج گفت: چه موقع؟... آهان، یک ساعتی می شود. شاید هم کمی بیش تر... شانزده... هفده... هجده...  
- میری؟

- نوزده... بیست.  
ژرمن قطره چکان را در تکه‌ای پنبه گذاشت و بعد پنبه را در کاغذی پیچید و سرش را بلند کرد.  
- میری، بله چه چیزش عجیب است؟... چه ات شده فرنان؟ مگر من چه گفتم؟

راوینل آهسته گفت: صبر کن! صبر کن! او به این جا آمده بود؟ او را دیدی؟

- معلوم است که او را دیدم! من هنوز در رختخواب بودم. او مثل همیشه وارد شد و مرا بوسید.

- مطمئنی که تو را بوسید؟

- ای بابا فرنان، هیچ سر در نمی آورم.

مارت که از اتاق رد می شد، لحظه ای در درگاه ایستاد و به دو مرد خیره شد و راوینل برای پنهان کردن تشویشش، سیگاری از پاکت بیرون آورد.

ژرمن گفت: نه، خودت که می دانی، دودش... دکتر غدغن کرده.

- درست است، معذرت می خواهم.

راوینل ناخودآگاه سیگار را بین انگشتانش چرخاند. بالاخره موفق شد بگوید:

- عجیب است. به من نگفته بود.

- او می خواست نتیجه ی رادیوگرافی مرا بداند.

- به نظرت عادی بود؟

- بله.

- وقتی تو را بوسید پوستش... در واقع مثل همیشه بود؟

- متوجه نمی شوم... اصلاً تو چه ات شده است؟... مارت بیاباگوش

کن. فرنان باور نمی کند که میری به این جا آمده باشد.

مارت نزدیک شد و راوینل خیلی زود متوجه شد که او چیزی

می داند. احساسی مثل یک متهم، قبل از محاکمه داشت.

- فرنان، شما چه موقع از نانت برگشتید؟

- دیروز... دیروز صبح.

- و کسی در خانه نبود؟

راوینل نگاهش کرد. مارت هیچ وقت چشمانی به این درخشانی و لب‌هایی به این نازکی نداشت.

- نه، میری در خانه نبود.

ژرمن گفت: مارت تو هم همان فکر را می‌کنی؟

- قطعاً همان است.

راوینل نتوانست خودش را نگه دارد: حرف بزنید! خدای بزرگ!

شما چه می‌دانید؟... شما دیروز صبح آن‌جا بودید؟

ژرمن گفت: آه، آن هم با این حالی که من دارم!

مارت تأکید کرد: «بهتر است به او بگویی» و در اتاق خواب ناپدید

شد.

- چه چیزی را بهتر است بگویی؟ چه توطئه‌ای در کار است؟

- آرام باش. مارت حق دارد... بهتر است تو هم بدانی.. در واقع

می‌خواستم قبل از این که ازدواج کنید خبرت کنم. ولی فکر کردم که خودتان همه‌ی تصمیم‌ها را گرفته‌اید. دکتر به ما گفته بود که...

- ژرمن! حرفت را بزن ببینم چه داری بگویی.

- دلم نمی‌خواهد ناراحت کنم فرنان عزیز. موضوع این است

میری گاهی فرار می‌کند.

مارت از انتهای اتاق او را زیر نظر گرفته بود. راوینل سنگینی

نگاهش را حس می‌کرد.

- فرار؟ فرار از خانه؟

- آه! همیشه این طور نبود. در واقع این حالت از پانزده سالگی

شروع شد.

او با مردها فرار می‌کند؟

او نه، نه. چه فکرها می‌کنی فرنان عزیز. گفتم فرار کرده. نمی‌فهمی چه می‌گویم؟ میری بی‌خبر خانه را ترک کرده. دکتر برایمان توضیح داد که این یک اختلال شخصیتی است. و در زمان بلوغ خیلی هم رایج است. او یا سوار قطار می‌شود یا آنقدر راه می‌رود که از پای درمی‌آید... هر بار مجبور بودیم پلیس را خبر کنیم. و...

مارت در حالی که بک بالش را مرتب می‌کرد گفت: سر همسایه‌ها هم خیلی گرم می‌شد.

ژرمن شانه‌ای بالا انداخت: در هر خانواده‌ای مشکلی وجود دارد. حتی در بهترین خانواده‌ها... او بدبخت است. این بچه‌ی بیچاره! تقصیر خودش نیست. این حالت خیلی قوی‌تر از اراده‌اش است. وقتی به سراغش بیاید، چاره‌ای جز رفتن ندارد. راوینل گفت: خب، که چی؟

چه توقعی داری فرنان؟ من احساس می‌کنم که او دچار بحران شده. غیبتش از خانه و آمدن امروز صبحش مثل برق و باد... به هر حال، چند روز دیگر پیدایش می‌شود. مطمئن باش. راوینل منفجر شد: ولی این غیرممکن است! چون...

ژرمن آهی کشید: این همان چیزی بود که از آن می‌ترسیدم. تو حرف ما را باور نمی‌کنی... مارت، او باور نمی‌کند.

مارت یک دستش را به حالت قسم خوردن بالا برد: من خودم را جای شما می‌گذارم. اصلاً خبر خوشایندی نیست. خودم وقتی فهمیدم که میری... خلاصه... این دختر بیچاره، من اصلاً به دل نگرفتم

و با او بد نشدم. من خودم، اگر اجازه ابراز عقیده داشتم، همان روز اول به شما می‌گفتم. حالا هم غصه نخورید. شما بچه ندارید. اگر بچه دار می‌شدید حتماً لب شکری می‌شد.

- مارت!

- من می‌دانم چه می‌گویم. خودم یک بار از دکتر پرسیدم. باز هم دکتر! و عکس‌های رادیویی روی میز. قطره چکان در لِفاف کاغذی. و میری که از پانزده سالگی معتاد به فرار کردن بوده! راوینل سرش را بین دستانش گرفت و زمزمه کرد:

- بس کنید! مرا دیوانه کردید!

مارت ادامه داد: وقتی وارد خانه شدم فهمیدم کارها روبه راه نیست. من مثل ژرمن نیستم. او به هیچ چیز توجه نمی‌کند. اگر وقتی میری آمد من در خانه بودم، خیلی زود متوجه می‌شدم که میری، میری همیشگی نیست.

راوینل سیگارش را تکه تکه کرد و روی میز توده‌ای کوچک از توتون درست کرد. دوست داشت یقه‌ی این زن و شوهر را که چنین متظاهراته دلسوزی می‌کردند بگیرد و سرشان را به هم بکوبد. فرار کرده! مثل این که میری می‌تواند فرار کند! همان میری که با دستان خودش در برزنت پیچیده بود. این یک توطئه است. آن‌ها همه همدستند. ولی نه! ژرمن احمق‌تر از این حرف‌هاست. جلوی خودش را گرفت.

- چی پوشیده بود؟

ژرمن فکر کرد: صبر کن!... در تاریک روشن دیدمش. به نظرم آن مانروی خاکستریش را که حاشیه‌ی خز دارد، پوشیده بود. بله،

مطمئنم... وقتی فکر می‌کنم یاد می‌افتد که لباسش برای این فصل گرم بود. مثل این که سردش بود.

مارت اشاره کرد: ممکن است با قطار رفته باشد؟

- اوه! نه، من اصلاً این حس را نداشتم. وقتی خوب فکر می‌کنم به نظرم خیلی عجیب می‌رسد. چون او اصلاً آشفته نبود. دفعه‌های قبل، وقتی دچار بحران می‌شد، خیلی عصبی و افسرده بود و بی‌دلیل گریه می‌کرد. ولی امروز صبح او خیلی آرام بود. ولی آرامشی... و چون راوینل با حالتی عصبی به کف دستش مشت کوبید، گفت: - او دختر خوبی است فرنان.

مارت قابلمه‌ها را پشت سر راوینل جا به جا می‌کرد و پشت سر هم تکرار می‌کرد: ...

- زحمت نکشید... من می‌توانم از پشتتان رد شوم.

ولی راوینل دائم مجبور بود صندلیش را -جا به جا کند و این حرکت برایش طاقت‌فرسا بود. ساعت پانزده‌ولی که روی عقربه‌هایش دو فرشته یا بالانته‌ی عربان قرار داشت، ساعت ده و بیست دقیقه را نشان می‌داد. لوسین تا به حال حتماً از لومان هم گذشته بود. شعاع نوری غمگین از گوشه‌ی پنجره همراه با ذرات گرد و غبار به دیوار روبرو، اثاثیه و چهره‌ها می‌تابید.

ژرمن گفت: می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنی.

راوینل لرزید.

- تو فکر می‌کنی که او تو را فریب می‌دهد. این طور نیست؟

احمق! ولی نه او نقش بازی نمی‌کرد.

- اگر این طور فکر می‌کنی در اشتباهی. من او را می‌شناسم، ممکن



است باورش الان برایت مشکل باشد. ولی مطمئن باش او نجیب است.

مارت که سیب زمینی پوست می‌کند آهی کشید و گفت: ژرمن بیچاره‌ی من.

و این حرفش بدان معنی بود که: «ژرمن بیچاره‌ی من! تو از زن‌ها چه می‌دانی؟»

ژرمن صدایش درآمد.

- میری؟ خواهیم دید! او به چیز جز خانه‌اش و کارهای کوچک خانه‌داری فکر نمی‌کند. چیز دیگری وجود ندارد.

مارت زمزمه کرد: او اغلب تنه‌است. او! سرزنش نمی‌کنم فرنان. شما همیشه سجبورید در سفر باشید. البته، ولی برای یک زن جوان زندگی شادی نیست. ممکن است شما بگویید که در جای زیاد دوری نیستید ولی دوری همیشه دوری است.

ژرمن شروع کرد: من خودم وقتی اسیر بودم... این دقیقاً همان جمله‌ای بود که باید از آن اجتناب کرد. حالا ژرمن دوباره شروع به تعریف داستانی می‌کرد که بیش از بیست بار آن را شنیده بود. راوینل گوش نکرد. او حتی فکر هم نمی‌کرد. فقط آرام به عمق رؤیایی درناک فرو می‌رفت. احساس کرد دوپاره شده. او به خانه برخواهد گشت و در اتاق‌های خالی پرسه خواهد زد. اگر کسی در همان لحظه آن دور و برها پیدایش شود، بدون شک خواهد توانست شبی مبهم را ببیند که شبیه راوینل است. آیا می‌توان به همه‌ی رازهای تله‌پاتی پی برد؟ ژرمن ادعا می‌کند که او را دیده! ولی این‌ها همه توهم است. او شبی را دیده و فکر کرده موجودی زنده را

دیده‌ای، موجودی کاملاً واقعی. میری مرده، درست در لحظه‌ای که برادرش در حالت خواب و بیداری و فاقد دقت کافی نسبت به چیزی که می‌بیند، بوده ظاهر شده است. روشی قدیمی و کلاسیک. راینل روش‌های دیگری کاملاً شبیه به این را از نشریه‌ی متافیزیک که قبل از ازدواج مشترک بود، یاد گرفته بود. به هر حال فرارهای مکرر او می‌توانست نشانه‌ی این باشند که میری توانایی واسطه‌ی ارواح شدن را دارد. او می‌توانست نسبت به القاءات بسیار حساس باشد. حتی حالا! شاید برای این که بتواند او را دوباره زنده کند، همین کافی باشد که بشدت و با عشق به او فکر کند تا بتواند وجودش را عینیت بخشد. پرسید: دقیقاً چه گفت؟

ژرمن داشت ماجرای جر و بحثش با پرستاران اردوگاه اسرا در آلمان را تعریف می‌کرد. به همین دلیل با دلخوری حرفش را قطع کرد. - او چه گفت؟... او! می‌دانی، من حرف‌هایش را یادداشت نکردم... فکر می‌کنم بیش‌تر من حرف زدم، چون او می‌خواست نتیجه‌ی رادیوگرافی مرا بداند و... - مدت زیادی ماند؟ - چند دقیقه.

- مارت غرغر کرد: می‌توانست منتظر بماند تا من بیایم. دقیقاً! اگر مارت در آپارتمان پیدایش می‌شد، میری نمی‌توانست خودش را نشان دهد. این یکی از اصول ماوراءالطبیعه است. - فکر نکردی پنجره را باز کنی تا ببینی به کدام طرف می‌رود؟ - راستش نه. چرا باید این کار را می‌کردم؟ - حیف! بدون شک اگر ژرمن به خارج شدن او دقت کافی می‌کرد،

متوجه می شد که خواهرش از ساختمان بیرون نرفته... چه دلیل خوبی!

ژرمن گفت: دلت شور نزند فرنان عزیز. اگر از من می پرسی، برگرد به خانه ات، خانه ای شادی، احتمالاً او آن جاست و منتظر توست، اگر هم مشکلی داشته باشد، می توانی کمکش کنی.. چطور است؟  
بعد سعی کرد سخاوتمندانه بخندد، به سرفه افتاد و مارت نگاه سرزنش آمیزی به او کرد.

راوینل گفت: وقتی میری کوچک بود، در خواب راه می رفت؟  
- او نه... من خودم بعضی وقت ها خوابگردی می کردم. البته نه این که در نور ماه رو بام های بدوم. فقط در خواب حرف می زدم و لنگ و لگد می انداختم... گاهی اوقات وقتی بیدار می شدم می دیدم که در راهرو هستم یا در اتاقی دیگر. و به خاطر نمی آوردم که کجا هستم. در این طور مواقع باید مرا می خوابانند و دستم را می گرفتند. می ترسیدم دوباره بخوابم.

مارت با صدای تیز و نازکش گفت: این حرف ها را برای خوش آمد تو می گوید.

راوینل ادامه داد: و حالا، حالا دیگر به این حالت دچار نمی شوی؟

- فرنان عزیز، تو نمی خواهی... یک لبی ترکنی؟ برای ناهار تعارف نمی کنم چون ما رژیم مخصوصی داریم...

مارت حرفش را قطع کرد: او باید به خانه برگردد. او نباید آن زن بیچاره را تنها بگذارد.

ژرمن تنگ کوچکی را با چند استکان پایه نقره ای از بوفه بیرون

آورد.

مارت گفت: سفارش دکتر یادت نرود.

- او، فقط به اندازه‌ی یک فطره اشک.

راوینل تمام جرئتش را جمع کرد.

- اگر می‌روی امشب برنگردد چه؟ به نظر شما من باید چه کار کنم؟

- من اگر جای تو بودم منتظر می‌شدم. تو این طور فکر نمی‌کنی

مارت؟... بعد از همه‌ی این حرف‌ها، هیچ مانعی ندارد که از فردا

دنبالش بگردد. الان هم شاید به خانه برگشته باشد، و می‌دانی وقتی

برگردد و خانه را خالی ببیند... خودت را جای او بگذار... حرفم را

قبول کن. یک هفته‌ای مرخصی بگیر و حسابی دنبالش بگردد. اگر واقعاً

فرار کرده باشد، حتماً خودش را در پاریس پنهان کرده. در گذشته هم

وقتی فرار می‌کرد دوست داشت به پاریس بیاید. پاریس برایش کشش

و جذابیت و فوق‌العاده‌ای دارد.

راوینل دیگر نمی‌خواست بداند چه می‌گذرد. دیگر نمی‌خواست

بداند زنش مرده یا زنده است. لیوانش را به لیوان آن‌ها زد.

- سلامتی تو ژرمن.

- به سلامتی می‌ری،

مارت گفت: به امید بازگشتش.

راوینل به یکباره الکل را بالا انداخت و دستش را روی چشمانش

کشید. نه، خواب نمی‌بیند. مایع گلویش را سوزاند. ساعت زنگ یازده

را زد. او هنوز در همان طرف مرز بود. او آگاه بود که چه چیزهایی را به

چشم دیده یا با دست لمس کرده. برای مثال «منقل فلزی». امکان

نداشت می‌ری بتواند خودش را از زیر باز منقل‌ها که چندین کیلو وزن

دارند، رها کند.

- از طرف ما به او سلام برسان.

چی؟ ... مارت بود که بدرقه‌اش می‌کرد. بی آن که متوجه شود بلند شده بود.

ژرمن گفت: از طرف من ببوسش.

- بله، باشد.

مایل بود فریاد بزند: «او مرده... مرده... من می‌دانم! چون خودم او را کشتم.» ولی جلوی خودش را گرفت. چون احساس کرد که مارت خیلی خوشنود خواهد شد...

- خدا حافظ مارت، زحمت نکشید، خودم راه را بلدم.

مارت دید که پایین می‌رود. خم شد و در سراسیمگی راه پله فریاد زد:

- اگر خبری شد، ما را هم بی‌خبر نگذار فرنان!

\*\*\*

راوینل وارد اولین کافه شد و دو لیوان مشروب خورد. زمان می‌گذشت. به جهنم! با یک تاکی خودش را به موقع خواهد رساند. مهم این بود که موقعیت را خیلی سریع برآورد کند و ببیند که در چه وضعیتی قرار دارد. خب، من، راوینل این جا کنار بار ایستاده‌ام. عقلم را از دست نداده‌ام و همه چیز را با منطق و از روی عقل بررسی می‌کنم. دیگر نمی‌ترسم. دیشب بله، می‌ترسیدم. دچار هذیان شده بودم. ولی این مربوط به گذشته است. خب! با آرامش و دقت همه

چیز را بررسی کنیم. میری مرده است! من مطمئنم. همان قدر که اطمینان دارم فرنان راوتیل هستم. چون خاطراتم را فراموش نکرده‌ام. چون خودم جسدش را لمس کردم. چون به یاد دارم که در آن لحظه مشروب خوردم و این که همه‌ی این چیزها حقیقت دارد... میری زنده است! از این هم مطمئنم. چون برایم نامه نوشته، با دست خودش. یک نامه که پستیچی برایم آورد. چون ژرمن او را دیده. هیچ شکی در گفته‌های او وجود ندارد... فقط یک مشکل موجود است. این که او نمی‌تواند در عین حال هم مرده باشد و هم زنده... او باید نیمه مرده و نیمه زنده باشد... او باید یک شبخ باشد. دقیقاً به این دلیل است که ژرمن او را دیده است. این من نیستم که باید دنبال اطمینان بگردم. وانگهی، اصلاً چیز اطمینان‌بخشی وجود ندارد. عقل است که باید اثبات کند. میری به چشم برادرش آمده. احتمالاً به زودی جلوی چشم من هم ظاهر خواهد شد. من این جریان را می‌پذیرم چون می‌دانم امکان دارد. ولی لوسین قبول نخواهد کرد. به دلیل تربیت دانشگاهیش. به دلیل نوع تفکرش. خب؟ پس ما با هم در راه‌ی چه چیزی صحبت خواهیم کرد؟ اگر پای لوسین در بین نبود....

سومین گیلای را هم نوشید چون در اعماق وجودش احساس سرما می‌کرد. پولتن را پرداخت. به دنبال یک تاکسی گشت. حالا دیگر عجله‌اش به خاطر دیدار لوسین نبود. ولی قرار هم نیست که لوسین را قاتل بگذارد.

— برو به مونپارناس. عجله کن!

خودش را روی صندلی انداخت و ولو شد. از خودش سؤال کرد آیا چیزهایی که در سرش می‌گذرد هذیان‌های یک مغز از پای درآمده

نیست؟ کم کم داشت قانع می شد که در بن بست قرار گرفته است. از توش و توان افتاده بود. دیروز دلش می خواست دوباره میری را ببیند. احساس می کرد امکانش وجود دارد. ولی حالا دیگر شک داشت. حدس می زد که میری قصد عذاب دادنش را دارد. میری چطور می تواند فراموش کند؟ چرا مردگان خاطراتشان را از یاد نمی برند؟... باز هم این افکار!... اتوموبیل توقف کرد. راوینل منتظر بقیه ی پولش نشد. عجله داشت. افرادی را که روی سکوها را پر کرده بودند، هل داد. قطاری آهسته توقف کرد و سیل مسافران از آن پیاده شدند و روی سکوها پراکنده شدند. راوینل به مأمور کنترل نزدیک شد.

- قطار نانت است؟

- بله.

بی صبری غریبی وجودش را فراگرفت. روی نوک پا بلند شد و گردنش را دراز کرد و بالاخره او را دید. آرام ظاهر شد. درکت و دامنی ساده. کلاهی بی لبه بر سر داشت.

- لوسین!

به دلیل رعایت احتیاط با یک دیگر دست دادند.

- فرنان عزیزم، قیافه ی ترسوها را پیدا کرده ای.

لبخندی غمگین چهره اش را پوشاند: برای این که واقعاً ترسیده ام.





## فصل هشتم

خودشان را به نرده‌های ایستگاه چسباندند. تا از تنه زدن مردم در امان بمانند.

راوینل عذرخواهانه گفت: وقت نکردم برایت اتاق رزرو کنم. ولی هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.

- اتاق؟ ولی من باید ساعت شش برگردم. شب کشیک دارم.

- آه، عجب! تو که نمی‌خواهی...

- یعنی چه که من نمی‌خواهم؟ تو را تنها بگذارم؟ این چیزی است

که می‌خواهی بگویی؟ خودت را در خطر می‌بینی؟ ببینم، این اطراف

یک کافه‌ی خلوت پیدا نمی‌شود که بتوانیم راحت حرف بزنیم؟ چون

من فقط برای حرف زدن آمده‌ام. می‌دانی، و این که ببینم مریض

نیستی.

دستکش‌هایش را درآورد و دست راوینل را، بدون این که توجهی

به عابران داشته باشد، گرفت و صورتش را توازش کرد و آوازم لپش را

کشید.

لاغر شدی، رنگت پریده و سر حال نیستی و چشم هایت خیلی ناآرام است.

این خاصیت لوسین بود، قدرتش. این که هرگز به نظر دیگران اهمیت نمی داد و حرف مردم برایش مهم نبود. در بین این همه آدم و روزنامه فروشانی که آخرین اخبار را فریاد می زدند، قادر بود نبض او را بگیرد و غدد زیر گلویش را معاینه کند. راوینل خود را در امنیت دید. لوسین، چه طور می گویند... ضد ابهام بود، ضد پنهانکاری. لوسین قاطع بود، حتی زیادی قاطع، شاید هم کمی خشن. صدایش صاف بود و هیچ گاه تردید نداشت. به همین دلیل راوینل گاهی اوقات دوست داشت مثل او باشد... و بعضی مواقع، درست به همین دلیل، از او متنفر بود. چون او درست مثل وسایل جراحی، سرد و صاف و صیقلی، تمیز و بی عیب و نقص بود. و در عین حال عجیب و غیرعادی. با این حال امروز لوسین هم به حال خودش نبود. راوینل گفت: برویم به خیابان رن. آن جا یک کافه ی خلوت پیدا می کنیم.

از میدان گذشتند. این لوسین بود که بازوی راوینل را گرفته بود و مراقب بود تا بر زمین نیفتد.

هیچ چیزی از حرف هایی که در تلفن زدی نفهمیدم. چون هم تند حرف می زدی و هم صدایت خوب نمی آمد. حالا آرام همه چیز را بررسی کنیم. دیروز صبح وقتی به خانه برگشتی، جسد میری ناپدید شده بود، این طور نیست؟  
کاملاً درست است.

در حالی که از خودش می پرسید چطور می خواهد این مشکل را

حل کند، از گوشه‌ی چشم او را نگاه کرد. لوسین همیشه تکرار می‌کرد:  
«از کوره در نرویم... با کمی صبر می‌توانیم...»

آن‌ها راه می‌رفتند بدون این که حواسشان پرت شود، بدون این که اجازه دهند نگاهشان در اعماق خیابان که متمایل به رنگ آبی بود، پرسه زند. به چهارراه سن ژرمن رسیدند. راوینل آرام‌تر شده بود. حالا باید کمی هم لوسین ستگینی بار را بر دوش بکشد.

لوسین گفت: جواب‌های متعدد وجود ندارد، ممکن است جریان آب جسد را با خودش برده باشد؟

راوینل خندید: غیرممکن است! اولاً این که تقریباً هیچ جریان آبی وجود نداشت، خودت هم خوب می‌دانی. در ثانی، اگر بپذیریم جریان آب آن را برده، باید در جایی گیر می‌کرد و من اولین کسی بودم که می‌دیدمش. باید بدانی که قبل از تلفن زدن به تو همه جا را گشتم. - بله، فکرش را کرده بودم.

اخم‌های لوسین درهم رفت و راوینل، علی‌رغم نگرانی و سرخوردگی‌اش، نوعی رضایت عمیق در قلبش حس کرد.  
لوسین در حالی که سعی داشت به خودش بقبولاند با حالتی نامطمئن گفت: شاید جسد را دزدیده باشند، برای گرفتن حق السکوت.

- غیرممکن است!

او بی‌آن که قصد تحقیر لوسین را داشته باشد، گذاشت تا کلمات از دهانش سرازیر شود:

- غیرممکن است! من این فرضیه را بررسی کرده‌ام و می‌توانم بگویم که همه‌ی جزئیات را زیر ذره‌بین گذاشته‌ام. حتی تا آن جا پیش

رفتم که از دختر پستیچی سؤال کردم، دخترکی که هر روز بزش را برای چرا به علفزار رویروی رختشویخانه می برد.

- چه کار کردی؟... شک نکرد؟

- خیلی احتیاط کردم. در ضمن او دخترکم عقلی است... خلاصه، فرضیه دزدی جواب نمی دهد. نه، همان طور که تو گفتی، فکر نمی کنم کسی برای حق السکوت گرفتن از من، خودش را به زحمت بیندازد یا فقط برای اذیت کردن من. بعد از همه ی این حرف ها، فکرش را بکن، دزدیدن یک جسد... بیا، این جا یک کافه ی کوچک است که به دردمان می خورد.

دو شاخه ی سبز شمشاد در گلدان، یک پیشخوان کوچک، سه میز که دور بخاری، تنگ هم قرار داشتند و کافه چی پشت صندوق مشغول خواندن یک روزنامه ی ورزشی بود.

- نه، ما غذا نمی خوریم. ولی اگر لطف کنید دو ساندویچ... خیلی خوب است! و دو لیوان آبجو!

مرد به پستوی کوچک و جمع و جوری رفت. راوینل یک میز را جا به جا کرد تا لوسین بتواند بنشیند. رو به روی کافه، اتوبوس ها جیرجیرکنان توقف می کردند و دو یا سه مسافر را پیاده می کردند و می رفتند و سایه های بزرگشان به سرعت رد می شد. لوسین با موهای به هم ریخته، آرنجش را به میز گرد تکیه داده بود.

- حالا بگو ببینم، قضیه ی این نامه ی بادی چی است؟

- در خانه جا مانده. من به آن جا برنگشتم ولی همه ی آن را از حفظم. گوش کن: «مجبور شدم که دو سه روزی غیبت کنم. ولی نگران نباش. هیچ اتفاقی نیفتاده است. بعداً برای توضیح می دهم. خوراکی ها

در کمد زیرزمین است. قبل از این که یک شیئه مربای جلدید باز کنی،  
قبلی را تمام کن...

- چی؟

- می دانم چه می گویم: «و فراموش نکن که وقتی به اجاق گاز  
احتیاج نداری، شیر آن را ببندی. به هیچ چیز فکر نکن. می بینمت!  
همان طور که دوست داری می بوسمت....  
لوسین نگاهی نافذ به معشوقش انداخت. بعد از لحظه ای  
سکوت، پرسید:

- تو مطمئناً خطش را می شناسی.

- ملماً!

- یک جاعل خیلی ماهرانه، خطش را جعل کرده است.  
- شاید، ولی فقط مسأله ی خط نیست. حس و حال آن هم مهم  
است. من مطمئنم که این نامه به دست میری نوشته شده است.  
- و مهر اداره ی پست چی؟ یک مهر واقعی است؟  
راوینل شانه ای بالا انداخت.

- اگر دوست داری بپرس پستچی هم یک پستچی واقعی است؟  
- در این صورت فقط یک توضیح به نظرم می رسد. این که میری  
قبل از آمدن به نانت این نامه را برایت نوشته باشد.  
- تو تاریخ مهر را فراموش کردی. نامه همان روز از پاریس پست  
شده. چه کسی آن را پست کرده؟

کافه چی با ساندویچ هایی که در یک بشقاب گذاشته بود، برگشت.  
دو لیوان آبجو هم آورد و غرق خواندن مقاله ی روزنامه شد. راوینل  
صدایش را پایین آورد.

- از آن گذشته، آن موقع میری خیلی وحشت کرده بود. اگر این قدر ترسیده بود، می توانست ورودش را اطلاع دهد، نه این که فقط به دادن نشانی شیشه‌ی مربای ناتمام قناعت کند.

- پس بیا بررسی کنیم. آن نامه از نانت بیامده. نه قطعاً این نامه نمی تواند قبل از... نوشته شده باشد.

لوسین گازی به ساندیچش زد. راوینل هم نیمی از آبجوی لیوانش را سرکشید. هیچ وقت خودش را در چنین موقعیت نامعقولی ندیده بود و احساس کرد که لوسین هم کم‌کم گیج می شود. ساندیچش را در بشقاب گذاشت و آن را به کناری زد.

- با این همه چیزهای عجیب و غیرمنتظره که برایم تعریف کردی، اشتهایم از بین رفت!... پس، بالاخره اگر این نامه را از قبل ننوشته باشد، بعداً هم نمی توانسته آن را بنویسد... و هیچ تهدید کننده نیست. شاید کسی آن را نوشته که از جریان خبر داشته.

راوینل با لکنت گفت: بسیار خوب، حالا متوجه شدی. - چطور؟

- هیچی، ادامه بده.

- درواقع، این که... نمی دانم.

مدتی طولانی به یکدیگر خیره شدند. بالاخره لوسین رویش را برگرداند.

- شاید یک بدل داشته باشد.

- لوسین این بار اعتراف کرد که شکست خورده. یک بدل! ممکن است آن‌ها یک بدل را غرق کرده باشند؟

ولی لوسین خیلی زود گفت:

نه، احمقانه است!... حتی اگر فرض کنیم یک زن بتواند تا این حد به میری شبیه باشد که تو را به اشتباه بیندازد... و مرا، وقتی که دیدم مرده... و این که این زن بیاید و بدنش را به ما هدیه کند...

راوینل باز هم صبر کرد تا لوسین فکر کند. اتوبوس‌ها با مسافرانی بی‌حال که در قسمت رویاز آن، به این طرف و آن طرف یله می‌شدند، می‌گذشتند. مردی وارد شد و یک گیلان سفارش داد و نگاهش به این زوج که بی‌حرکت نشسته بودند، به این دو نفر که نه می‌خوردند و نه می‌نوشیدند، به این زوج که به نظر می‌رسید در حال بازی شطرنجند، خیره ماند.

ناگهان راوینل گفت: من همه چیز را برایت تعریف نکردم. میری امروز صبح به ملاقات برادرش رفته.

حالتی حیران، و پس از آن وحشت، از نگاه لوسین گذشت. لوسین مغرور! حالا دیگر زیاد تند نمی‌رود.

او بالا رفته؛ مدتی با برادرش حرف زده و او را بوسیده است. لوسین متفکرانه گفت: قطعاً بدل، آن دیگری است. دومی. ولی ژرمن، نمی‌توانسته بیش‌تر از ماگول یک جایگزین را بخورد. گفتی که با او حرف زده و او را بوسیده... آیا زنی دیگر می‌تواند همان صدا، همان لحن، همان طرز راه رفتن و همان رفتار را داشته باشد؟... نه! بعید است. بدل‌ها، فقط کلک توی داستان‌ها هستند.

راوینل گفت: فقط یک توضیح باقی می‌ماند. مرگ موقت! میری ظاهراً تمام حالات یک مرده را داشته... و می‌تواند امروز در رختشویخانه به هوش آمده باشد.

و چون به نظرش رسید که لوسین متوجه نشده، ادامه داد:

- مرگ موقت وجود دارد. زمانی چیزهایی در این باره خوانده‌ام.  
- مرگ موقت، آنهم بعد از این که چهل و هشت ساعت زیر آب مانده!

راوینل حس کرد که لوسین عصبانی می‌شود و با دست اشاره کرد تا صدایش را پایین بیاورد.

لوسین گفت: خوب گوش کن، اگر این مورد یک مرگ موقت باشد من کارم را رها می‌کنم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ چون در آن صورت پزشکی یک علم نخواهد بود، اگر...

بعد لبانش لرزید: ما لااقل اینقدر سرمان می‌شود که بفهمیم مرگ چیست. می‌خواهی برایت توضیح بدهم؟ چگونه به تو بفهمانم که ما چه کارها می‌کنیم... فکر می‌کنی ما همین طور خوش خوشک جواز دفن صادر می‌کنیم؟

- خواهش می‌کنم لوسین.

ساکت شدند. چشم‌هایشان برق می‌زد. لوسین به معلوماتش افتخار می‌کرد. به موقعیتش. او می‌دانست که از بلندای شغلش بر راوینل تسلط دارد. همیشه نیاز به ستایش شدن داشت. و حالا منتظر بود تا او با کلامی یا حرکتی عذرخواهی کند. با همان لحنی که در بیمارستان حرف می‌زد، ادامه داد:

- میری مرده. جای هیچ بحثی نیست. بقیه‌اش را هر طور

می‌خواهی برای خودت توجیه کن.

- میری مرده، ولی با این حال میری زنده است.

- من جلدی حرف می‌زنم.

- منم همین‌طور. فکر می‌کنم که میری...



باید نزد لوسین اعتراف کند؟... او هیچ گاه افکاری را که برایش چون یک راز بود، بیان نکرده بود. ولی می دانست که لوسین همه ی آن ها را می خواند. این را به طور تجربی دریافته بود. هیچ شکی نداشت. تصمیمش را گرفت.

- میری یک شب است.

- جی؟

- همین که گفتم... یک شب. هرجا و هر وقت که بخواهد می تواند ظاهر شود... و شکل مادی به خود بگیرد.

لوسین با حرکت دست جلوی ادامه ی حرف زدنش را گرفت و راوینل سرخ شد.

لوسین زمزمه کرد: من باید دقیقاً تو را معاینه کنم. کم کم دارم باور می کنم که تو یک عقده ی روانی داری. یک روز برایم تعریف کرده بودی که پدرت...

ناگهان چهره اش سخت شد و انگشتانش چنان دست راوینل را فشرد که دردش آمد.

- فرنان!... مرا نگاه کن... آیا تصادفاً برایم نقش بازی نمی کنی؟

بعد با حالتی عصبی خندید و دست به سینه نشست و به جلو خم شد. از کوجه چنین به نظر می رسید که دهانش را برای گرفتن بوسه به طرف معشوقش گرفته است.

- مرا احمق فرض کرده ای، هان؟ هدفش این است که مرا به کجا بکشانی؟ میری مرده. من می دانم. و تو می خواهی به من بیاورانی که جسدش دزدیده شده، که دوباره زنده شده، که در پاریس گردش می کند... و من، چون... بله، اعتراف می کنم، چون دوست دارم...

دارم عذاب می‌کشم.

- لوسین یواشتر، خواهش می‌کنم.

- کم کم دارم متوجه می‌شوم. بیا... هر چه بخواهی می‌توانی برایم تعریف کنی. من آن‌جا نبودم! ولی هر چیزی حد و حدودی دارد که نباید پا را از آن فراتر گذاشت. بیا و صادق باش. می‌خواهیم به کجا برسیم؟

هیچ‌گاه لوسین را چنین آشفته ندیده بود. از خشم تقریباً به لکنت افتاده بود. یک لکه‌ی سفید دور منخرینش پخش شد.

- لوسین قسم می‌خورم که دروغ نمی‌گویم.

- آه! نه. اصرار نکن. من آماده‌ام که همه چیز را باور کنم. ولی از من نخواه که قبول کنم ماست سیاه است، که یک مرده زنده شده، که غیر ممکن، ممکن است.

کافه‌چی با حالتی بی‌تفاوت هم‌چنان مطالعه می‌کرد. امثال این جور زوجها را خیلی دیده بود. حرف‌های عجیبی شنیده بود. ولی راوینل از حضور سنگین او پشت سرش خیلی نگران بود. اسکناسی بیرون آورد.

- ببخشید، لطفا!

نزدیک بود از این که ساندویچ‌ها دست نخورده باقی مانده، عذرخواهی کند. لوسین در حالی که خود را پشت کیف دستیش پنهان کرده بود، پودر صورتش را تجدید کرد. اول او از جایش بلند شد و بیرون رفت، بی‌آن که توجه کند راوینل دنبالش می‌رود یا نه.

- لوسین گوش کن... قسم می‌خورم که حقیقت را گفته‌ام.

لوسین رویش را به طرف ویرین مغازه‌ها گرفته بود و راه می‌رفت.

و راوینل به خاطر رهگذران، جرئت نمی‌کرد بلند حرف بزند.

- حرفم را گوش کن لوسین.

مسخره بود. این نمایشی بود که انتظارش را نداشت. وقت می‌گذشت، می‌گذشت! به زودی لوسین به ایستگاه راه آهن خواهد رفت و او را با تمام تهدیدها تنها خواهد گذاشت؛ با تمام خطرهای... با ناامیدی بازویش را گرفت.

- لوسین... خودت خوب می‌دانی که من نفعی ندارم که...

- نداری؟ پس حق بیمه چه می‌شود؟

- منظور چیست؟

- خیلی ساده است. جسد نیست، پس غرامت هم نیست. و تو به

من می‌گویی که حق بیمه‌ای در کار نیست. که چیزی دست را نمی‌گیرد.

مردی با کنجکاوی آن‌ها را ورنه از کرد. آیا جمله‌ی لوسین را شنیده بود؟ راوینل ترسان نگاهش را برگرداند. ادامه‌ی این بحث، آنهم در خیابان از هر چیزی بدتر بود!

- لوسین! تمنا می‌کنم! اگر تو بتوانی آن چیزهایی را که من تحمل

کرده‌ام، تصور کنی... برویم آن جا.

از چهارراه سن ژرمن گذشتند و در طول بوستانی که جنب یک کلیسا قرار داشت، به راه افتادند. نیمکت‌ها خیس بودند. نوری غمناک از بین شاخه‌های برهنه می‌گذشت.

جسد نیست، غرامت هم نیست... راوینل حتی یک لحظه هم از این منظر به مسأله نگاه نکرده بود. گوشه‌ی نیمکتی نشست. این پایان کار بود. لوسین هم چنان بالای سرش ایستاده ماند. نزدیک او و بانوک

کفشش برگی خشک را له کرد. صدای سوت پاسبان‌ها، سر و صدای اتوموبیل‌ها، موج بغض آلود ارگ که از در چرم‌پوش کلیسا می‌گذشت... زندگی دیگران! آه! این که راوینل نباشی!

- مرا تنها می‌گذاری لوسین؟

- ببخش، من فکر کردم که این تو هستی که...

راوینل گوشه‌ی پالتویش را روی نیمکت پهن کرد.

- بیا این جا... آیا الان وقتش است که با هم دعوا کنیم؟

لوسین نشست. زنانی که از بوستان بیرون می‌رفتند، با بدگمانی آن‌ها را نگاه می‌کردند. نه، این دونفر مثل دیگر عشاق نبودند.

راوینل با خشم گفت:

- از نظر من هیچ وقت پول مسأله‌ای نبوده، و تو خودت این را می‌دانی... و بعد، کمی فکر کن... فرض کنیم که من به تو دروغ گفته باشم. چطور می‌توانم فکر کنم که تو هرگز متوجه نشوی؟... برای این که بفهمی کافیست که به آنگین بیایی و خودت ببینی، خودت خیلی زود می‌فهمی که...

لوسین با خشم شانه‌هایش را بالا انداخت.

- از بیمه بگذریم. ولی شاید تو ترسیده باشی که تا آخر خط بروی، شاید تسلیم شده باشی، و شاید ترجیح بدهی که جسد را پنهان کنی، دفنش کنی.

- عجب حرفی می‌زنی. ولی این که برای من خطرش بیش‌تر است. دیگر مسأله‌ی اتفاق منتفی می‌شود و من مورد سوءظن قرار می‌گیرم. اصلاً چرا باید موضوع نامه را از خودم درآورده باشم، یا ملاقات با ژرمن را؟

ویرترین مغازه‌ها در پایان روز روشن می‌شدند. چراغ اتوموبیل‌ها هم شروع به درخشیدن کردند، ولی هنوز آن‌جا در چهارراه هوا روشن بود. زمانی از شبانه‌روز بود که ترسی گنگ وجود راوینل را فرا می‌گرفت. زمانی که بازی مخصوص خودش را شروع می‌کرد. زمانی که در اتاق تاریک، جایی که مادرش در قاب پنجره که آهسته رو به سیاهی می‌رفت، بافتنی می‌بافت. و تنها طرح اندامی تیره و دست‌هایی که در تاریک روشن غروب، چنان تکان می‌خوردند که به نظر می‌رسید در حال تکان دادن چاقویی هستند. ناگهان فهمید که نمی‌تواند فرار کند. رؤیای آنتیب پایان یافته بود!

زمزمه کرد: تو متوجه نیستی. اگر پول بیمه به دستم نرسد من هیچ وقت نمی‌توانم که... که به...

لوسین گفت: دوست بیچاره‌ی من، تو همیشه به خودت فکر می‌کنی. حالا اگر حاضر بودی تکانی به خودت بدهی باز هم یک چیزی! نمی‌دانم چرا خودت را به دنیای خیالات واهی و عجیب و غریب تبعید کرده‌ای. من می‌پذیرم که جسد ناپدید شده. ولی تو برای پیدا کردن آن چه کرده‌ای؟

- میری همیشه از خانه فرار می‌کرده.

- چطور؟ مرا مسخره کردی؟

بله، می‌دانست که دلایلش احمقانه است، ولی متوجه شد که این قضیه‌ی فرارهای مکرر میری مهم است و به گم شدن جسد مربوط می‌شود. همه چیزهایی را که از ژرمن شنیده بود، برای لوسین تعریف کرد. ولی او باز هم شانه‌هایش را بالا انداخت.

- باشد، قبول! میری وقتی زنده بود، فرار می‌کرد. ولی تو مدام

فراموش می‌کنی که الان میری مرده. جریان نامه و ملاقاتش با ژرمن را هم بگذار کنار دیگر.

- این اخلاق لوسین بود. «بگذار کنار!» گفتنش آسان است.

- مسئله‌ی مهم جنازه است و آنهم حتماً جایی همان دور و برهاست.

- ولی ژرمن دیوانه نیست.

- من نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. من روی واقعیت‌ها حرف می‌زنم. میری مرده و جسدش گم شده. بقیدی چیزها برایم اهمیتی ندارد. پس باید گشت و پیدايش کرد. اگر دنبالش نگردي به این معناست که برنامه‌هایمان برایت جالب نیست. در این صورت...

لحنش کاملاً بدین معنی بود که خودش به تنهایی اقدام خواهد کرد. برنامه را تنها اجرا خواهد کرد. کشیشی پوشیده در ردایی بلند از کنارشان گذشت و چون توطئه‌گری در میان یک درناپدید شد.

لوسین گفت: اگر می‌دانستم، برنامه‌ی دیگری برای خودم می‌ریختم.

- باشد. دوباره همه جا را می‌گردم.

لوسین با عصبانیت پایش را بر زمین کوبید.

- لازم نکرده این طور بایی حالی دنبالش بگردی. فرنان، مثل این که متوجه نیستی که این گم شدن جسد تا چه حد خطرناک است. و باید بالاخره امروز و فردا پلیس را خبر کنی.

- راویتل آشفته تکرار کرد: پلیس؟

- خدای من! از زنت هیچ خبری نداری و...

- ولی، نامه که هست.

- نامه!... بله، در صورت لزوم بهانه‌ی خوبی است که کمی صبر کنی... ولی در نهایت نتیجه یک چیز است. باید به اداره‌ی پلیس بروی. فقط مسأله زمانش باقی می‌ماند.  
- پلیس!

- بله، پلیس، راه دیگری وجود ندارد. پس گوش کن فرنان. این قدر معطل نکن، بگرد. جدی دنبالش بگرد. آه! اگر من این قدر دور از این جا نبودم قسم می‌خورم که پیدایش می‌کردم.  
از جایش بلند شد و مانتویش را صاف کرد و کیفش را با حالتی خشک به دست گرفت.  
- وقت رفتن است و دوست ندارم به دلیل دیر رسیدن تمام راه را بایستم.

راوینل هم به سنگینی بلند شد. برویم! دیگر نباید روی لوسین حساب کند. مگر وقت خراب شدن ماشین خیال نداشت او را بگذارد و برود؟... همیشه همین طور بود. آن‌ها هیچ وقت جز دو همدست چیز دیگری نبودند.

- مرا هم در جریان بگذار.

راوینل نالید: البته.

آن‌ها جز درباره‌ی میری حرفی نزده بودند. مثل این بود که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده‌است. در سکوت، از خیابان رِن بالا رفتند. از همین حالا معلوم بود که دیگر با هم نیستند. کافی بود نگاهی بیندازد تا متوجه شود که لوسین پایش را از ماجرا بیرون کشیده‌است. اگر پلیس کنجکاو شود، تنها خودش باید جوابگو باشد. از این مسأله مطمئن بود. همیشه اوست که باید تاوان پس دهد.

لوسین گفت: در ضمن می‌خواهم که مواظب خودت باشی.  
- او! می‌دانی...

- من شوخی نمی‌کنم.

دقیقاً! او هیچ وقت شوخی نمی‌کند. چه زمانی بود که او را آرام، خندان و مهربان دیده بود؟ لوسین در طول زمان زندگی می‌کرد. با ماه‌ها فاصله از او. آینده پناهگاهش بود، همانطور که برای بسیاری از مردم گذشته پناهگاه است. لوسین چه انتظاری از آینده داشت؟ راوینل هیچ وقت از او سؤال نکرده بود، به دلیل ترسی عظیم، ترس از این که خودش جایی در این آینده نداشته باشد.

لوسین گفت: چیزهایی که گفתי نگرانم کرد.

راوینل فهمید به چه چیزی اشاره می‌کند. با صدایی آهسته گفت:  
با وجود این راست بود.

لوسین بازویش را گرفت و کمی به خودش فشرد.

- تو فکر می‌کنی که نامه را دیدی، این طور نیست؟ البته عزیزم. من

کم‌کم دارم متوجه می‌شوم که چه به سرت آمده. اشتباه کردم که عصبانی شدم. در مقام یک پزشک ما باید همیشه منطقی باشیم... بین، بیماران دروغگو نیستند، فقط مریضند. من آن موقع فکر کردم که داری مرا بازی می‌دهی ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم آن سفر شبانه... و همه‌ی چیزهایی که بعد از آن پیش آمد، مقاومت ترا از بین برده.

- پس ژرمن چه؟ حرف‌هایی که او زد...

- ژرمن را ول کن، شهادت او هم خیلی مشکوک است. خودت هم

اگر کمی منطقی بودی باور نمی‌کردی. باید تو را بفرستم بروی پیش



پریشه. او تو را روانکاوی خواهد کرد.

- و اگر من حرف بزنم؟ اگر همه چیز را برایش تعریف کنم، چه می‌شود؟

لوسین با حرکتی تند سرش را تکان داد. او پریشه و تمام اقرار نیوشان را، چه خوب چه بد، تحقیر می‌کرد.

- اگر از پریشه می‌ترسی، از من که نمی‌ترسی. من خودم معاینه‌ها می‌کنم. و قول می‌دهم که دیگر شبی نبینی. تا آن موقع برایت یک نسخه می‌نویسم.

زیر تیر چراغ برق ایستاد و دسته کاغذی را از کیفش بیرون کشید و با خطی بد شروع به نوشتن کرد. راوینل به شکلی مبهم دروغ بودن این نمایش آزار دهنده را احساس کرد. لوسین سعی می‌کرد به او اطمینان دهد، ولی مطمئناً داشت با خودش فکر می‌کرد که دیگر باز نمی‌گردد. دیگر او را نخواهد دید و راوینل چون سربازی نگهبان، سر پستش، در ناکجا آبادی رها شده. در حالی که به دروغ به او گفته‌اند که گروه تعویض در راه است.

- بگیر!... فقط برایت آرامبخش نوشتم. سعی کن بخوابی عزیزم. در این پنج روز خیلی به اعصاب فشار آمده. می‌دانی اگر همین طور ادامه بدهی، برایت گران تمام خواهد شد.

به ایستگاه رسیدند. روزنامه فروش‌ها، تاکسی‌ها، مردم... لوسین، ثانیه به ثانیه بیش‌تر تبدیل به یک بیگانه می‌شد. مشتی روزنامه خرید. چطور می‌تواند آن‌ها را بخواند!

- و اگر من هم بروم؟

- فرنان، دیوانه شدی؟ تو یک نقش داری که باید بازی کنی؟

بعد این جمله‌ی عجیب را ادا کرد:

- از همه چیز گذشته، میری همسرت بود.

این طور به نظر می‌رسید که لوسین هیچ حس گناه ندارد. و این راوینل بود که آرزو کرده بود همسرش گم شود. لوسین برای او هوش و ابتکارش را آورده بود تا در سود نهایی شریک شود. مسئولیت در این میانه هیچ نقشی نداشت. این به عهده‌ی راوینل بود که گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. فکری به ذهنش رسید. فکری که هیچ عجیب نبود. این که او و میری، هر دو خیلی تنها بودند.

راوینل بلیطی برای رفتن روی سکو خرید و به دنبال لوسین به راه افتاد.

لوسین پرسید: تو به خانه برمی‌گردی؟ کار خوبی می‌کنی. از فردا شروع کن و درست و حسابی دنبالش بگرد.

راوینل با طنزی دردناک تکرار کرد: درست و حسابی!

در طول ردیفی از واگن‌های خالی به راه افتادند. روی یک پل، دو ردیف چراغ راهنما کار گذاشته بودند که به نظر می‌رسید در انتها، خیلی دور، زیر آسمان کوتاه، گرفته و رنگ پریده، به هم می‌رسند.

- یادت نرود که به دفتر کارت تلفن بزنی. تقاضای مرخصی کن.

درخواست را رد نمی‌کنند... و بعد، روزنامه‌ها را بخوان، شاید چیزی دستگیرت شود.

همه‌ی این حرف‌ها برای دل‌داری بود. سخنانی پوچ و توخالی، روشی برای پرکردن سکوت. برای ایجاد پلی یخی که تا چند دقیقه‌ی دیگر فرو می‌ریخت. و پس از آن، سقوط در گردابی مهیب! راوینل طبق معمول تا انتها به بازی ادامه داد. دنبال کوبه‌ای خالی گشت تا

بالاخره جایی در قسمت واگن‌های جدید پیدا کرد. لوسین می‌خواست هر چه پیش‌تر، تا وقتی که امکان دارد، روی سکو بماند. تا زمانی که یک مأمور به او اشاره کرد. بعد راوینل را به شکلی غافلگیرانه پرسید.

- شجاع باش عزیزم! و به من تلفن بزن!

قطار خیلی آرام شروع به حرکت کرد. چهره‌ی لوسین دور شد، تا جایی که جز یک لکه‌ی سفید چیزی از آن دیده نمی‌شد. چهره‌های دیگر پشت پنجره‌ها، گذشتند، گذشتند. همه‌ی نگاه‌ها به راوینل دوخته شده بود. در رنج بود، دستی به یقه‌اش کشید. قطار در دوردست‌ها فرو رفت، در جایی که چراغ‌های راهنمایی، چون سوراخ‌هایی رنگارنگ به نظر می‌رسیدند. عقب‌گرد کرد و به راه افتاد.



## فصل نهم

شب قبل از خواب، راوینل مدتی طولانی به حرف‌های لوسین فکر کرد: «یک جسد نمی‌تواند به خودی خود، این طرف و آن طرف برود.» فردا صبح، پس از آن که منگی خواب از سرش پرید، متوجه‌ی مطلبی شد که تا آن موقع به آن فکر نکرده بود. چیزی آن قدر ساده، که با چهره‌ای منتقبض و سری پر جت‌جال، در جا می‌خکوب شد. اوراق شناسایی میری در کیفش و کیف در خانه بود. پس هیچ چیزی که هویت جسد را شناسایی کند، وجود نداشت. اگر راپندگان خودشان را از این بار سنگین و خطرناک خلاص کرده باشند، ممکن است کسی آن را پیدا کرده باشد. ای دل غافل! اجساد مجهوالهویه را به کجا می‌برند؟ به سردخانه!

خیلی سریع و سردستی شستشو کرد. بعد به محل کارش، بلوار ماژنتا تلفن زد و چند روزی مرخصی خواست. مشکلی پیش نیامد. بعد در دفتر راهنمای تلفن به دنبال آدرس سردخانه گشت. به موقع به یاد آورد که نام اداری سردخانه، مؤسسه‌ی پزشکی قانونی است...

میدان مازا، و یا به عبارتی دیگر، اسکله‌ی لارایه، در دو قدمی پل  
اُستریلتزر. بالاخره خواهد فهمید!...

او شب را در هتل پروتاین گذرانده بود. بنابراین وقتی از هتل خارج  
شد، خود را در میدانگاهی جلوی ایستگاه راه آهن مونپارناس دید.  
ولی برای پیدا کردن جهت حرکتش، دچار مشکل شد. میهی ضخیم و  
سبزفام میدان را شبیه به سرزمینی در اعماق دریا کرده بود. سرزمینی  
که نورهایی عجیب در آن رفت و آمد می‌کردند. کافهی دوپون مثل  
یک کشتی غرق شده با چراغ‌های روشن، در اعماق آب می‌درخشید.  
و راوینل باید مسافتی طولانی را برای رسیدن به آن طی می‌کرد.  
همان طور سزپا، نزدیک پیشخوان، قهوه‌ای خورد. کنار یک کارمند  
راه‌آهن ایستاده بود، که داشت برای پیشخدمت تعریف می‌کرد، که  
تمام قطارها تأخیر دارند و قطار ۶۰۲ که از مان می‌آمد نزدیک ورسای  
از خط خارج شده است.

«اداره‌ی هواشناسی هم اعلام کرده که این به کثافت چند روز دیگر  
ادامه دارد. مثل این که در لندن، مردم مجبور شده‌اند با چراغ قوه رفت  
و آمد کنند.»

احساس اضطرابی مبهم، وجودش را فرا گرفت. چرا می‌چرا  
درست امروز باید هوا چنین مه‌آلود شود؟ در این هوا چگونه می‌توان  
اشباحی را که از کنار گوشمان می‌گذرند، شناخت. آنهایی که زنده‌اند و  
آنهایی که... احمقانه است! ولی چگونه می‌توان از نفوذ این مه لزج که  
در سینه نفوذ می‌کند و چون دود افیون در مغز می‌پیچد، جلوگیری  
کرد؟ همه چیز دروغ است. همه چیز واقعی است. هر یک به نوبه‌ی  
خود.

اسکناسی روی پیشخوان انداخت و خودش را در پیاده‌رو، به دست قضا و قدر سپرد. نورهای پشت سرش، خیلی زود بی‌رمق شدند و حمایتشان را از او دریغ کردند. خلاء نمناک، از پیاده‌رو شروع می‌شد و تا گستره‌ای نامشخص ادامه می‌یافت. گستره‌ای که هیاهوی اتوموبیل‌ها، با نورافکن‌های سفید، چون چشمانی بی‌نگاه، را در بر می‌گرفت و صدای پا... پاهایی که تا مرز بی‌نهایت راه می‌رفتند، بی‌آن که بدانی صاحبانشان چه کسانی هستند. یک تاکسی جلوی کافه‌ی دوپون ایستاد. و راوینل خودش را توی آن انداخت. جرئت نکرد بگوید «برو به سردخانه!» به همین دلیل تند و نامفهوم، مغشوش و درهم و برهم توضیحاتی داد و صدای راننده را درآورد که با بی‌حوصلگی گفت:

- بالاخره، باید تصمیمتان را بگیرید. کجا می‌خواهید بروید؟

- اسکله‌ی لاراپه.

تاکسی چنان تند و وحشیانه راه افتاد که راوینل بر روی پشتی صندلی پرت شد. به همین زودی از تصمیمی که گرفته بود، پشیمان شده بود. در سردخانه چه کار دارد؟ چه بگوید؟ دارد در چه تله‌ای می‌افتد؟ ممکن است برایش تله‌ای کار گذاشته باشند. تله‌ای که طعمه‌اش یک جسد است. ناگهان به یاد صحبت‌های پرشورش درباره‌ی کالای جدیدش افتاد. به یاد توضیحاتی که درباره‌ی طرز استفاده از یک قلاب ماهیگیری به مشتریانش می‌داد. «این‌جا، یک تکه گوشت یا دل و روده‌ی مرغ بگذارید... آن را در میان علف‌ها در جهت جریان آب، فرو ببرید... ماهی حتی متوجه‌ی به قلاب افتادن خودش هم نمی‌شود.» تله ممکن است در هر جایی کار گذاشته شده

باشند.

ترمزی شدید، سر و صدای چرخ‌های را درآورد و راوینل به جلو پرت شد. راننده به طرف جلو خم شده بود و به میه و عابران تامرئی، بد و بیراه می‌گفت. گاه گاهی هم بدون این که از غرولند کردن دست بردارد، با دستش مسیر برف پاک‌کن‌ها را از داخل پاک می‌کرد. راوینل این بلوار را نمی‌شناخت. نمی‌دانست از چه محله‌ای می‌گذرند. آیا تاکسی هم در حال فروغلتیدن در یک دام نبود؟

مثل این که حق با نوسین بود، یک جسد نمی‌تواند دود شود و به هوا برود. حتماً میری قادر بود خود را نشان دهد. او می‌توانست باز هم ظاهر شود، ولی یک اشکال وجود داشت. مشکلی بین او میری. راستی چرا باید جسد را دزدیده باشند و بعد رهایش کرده باشند؟ از این کار چه منظوری داشتند؟ تهدید از جانب میری بود یا جسد میری؟ شاید هم از طرف هر دوی آنها. طرح مسأله به این صورت، ابهامش را بیش‌تر می‌کرد. ولی به چه شکلی می‌توان آن را مطرح کرد؟ رشته‌هایی از نور از سمت راستش گذشتند، لرزان و سوسوزنان. حتماً ایستگاه راه آهن استرلیتز است. تاکسی در میان نوعی پنبه فرو رفت. جایی که نور در آن گیر می‌کرد. رود سن باید همین دور و برها باشد، ولی از پشت شیشه که ابری ساکن آن را می‌پوشاند، به چشم نمی‌آمد. هنگامی که تاکسی توقف کرد، سکوتی عظیم، که به زحمت توسط صدای اتوموبیل‌ها مختل می‌شد، راوینل را احاطه کرد. سکوتی چون سکوت اعماق زمین. سکوتی به معنی یک اخطار. تاکسی آرام دور شد و تصویرش توسط میه پاک شد. راوینل صدای آب شنید، صدای چکیدن قطرات آب از شیروانی‌ها، شلپ شلپ زمین



خیس خورده و زمزمه‌ی یک جویبار. همه‌ی موج‌وار آب، بسان صدای یک مرداب. به یاد رختشویخانه افتاد و دستش را روی هفت تیرش گذاشت. احساس می‌کرد، در دنیایی این‌گونه فاسد، اسلحه تنها چیز است که پشتیبانش است. کورمال کورمال، در طول جان‌پناهی به راه افتاد. به پاهایش را جویده بود و دور ماهیچه‌هایش را که از سرما فرسوده شده بودند، گرفته بود. از روی غریزه قدم برمی‌داشت. ساختمان خیلی ناگهانی جلویش ظاهر شد. درست مثل این که از زیر زمین بیرون آمد. به سختی از پله‌ها بالا رفت. در انتهای سالن، چشمش به برانکاری چرخدار از جنس کائوچو افتاد. در را فشار داد.

یک دفتر کار با قفسه‌ها و لامپی سبزرنگ، که نورش دایره‌ای بر کف اتاق پدید آورده بود. و یک بخاری که قابلمه‌ای روی آن بود و آب درونش قل‌قل می‌کرد. اتاق مملو از بخار، دود توتون و میه بود. اتاق بوی نم و مواد ضد عفونی کننده می‌داد. در انتهای اتاق کارمندی نشسته بود و کلاهش را که مزین به نشانی نقره‌ای بود عقب زده بود. و مردی دیگر، که به نظر می‌رسید کنار بخاری در حال گرم کردن خودش است. او پالتویی چروک خورده بر تن داشت که دور یقه‌اش از فرسودگی برق افتاده بود، ولی کفش‌هایش کاملاً نو بود. بطوری که به هنگام جا به جا شدنش، قرقز می‌کرد. آنها، به راوینل که بدبینانه پیش می‌آمد، نگاه کردند.

کارمند در حالی که روی پایه‌های عقبی صندلی تاب می‌خورد،

پرسید:

- چه کار دارید؟

این حس که آن دیگری با قژژ کفش هایش، پشت سرش است، آزار دهنده بود.

راوینل گفت: به خاطر زخم آمده‌ام. از مسافرت برگشتم و او در خانه نبود. غیبتش نگرانم کرده.

کارمند نگاهی به مرد دیگر انداخت. و راوینل احساس کرد که کارمند برای جلوگیری از خندیدن، تلاش زیادی می‌کند.

- به کلانتری خبر داده‌اید؟... کجا زندگی می‌کنید؟

- در آنگین... نه، هنوز به هیچ‌کس خبر نداده‌ام.

- اشتباه کردید.

- نمی‌دانستم.

- دفعه‌ی آینده، یاد می‌گیرید.

راوینل متعجب به سمت مرد دیگر نگاه کرد. مرد دست‌هایش را کنار لوله‌ی بخاری گرفته بود. نگاهش سرگردان و حواسش پرت بود.

او مردی چاق بود که کیسه‌هایی بزرگ زیر چشم‌هایش داشت و چانه‌ای به رنگ موم که تقریباً یقه‌اش را پوشانده بود.

- چند وقت است از سفر برگشته‌اید؟

- دو روز.

- اولین بار است که همسران غیبت کرده؟

- بله... یعنی، نه... وقتی خیلی جوان بود گاه‌گاهی از خانه فرار

می‌کرد. ولی حالا سال‌هاست که...

- شما دقیقاً از چه چیزی می‌ترسید؟... از خودکشی؟

- نمی‌دانم.

- اسمتان چیست؟

رفتارش هر لحظه بیش تر شبه به بازجری می شد. راوینل می خواست اعتراض کند و این آدمی را که به او خیره شده و از سر تا پایش را نگاه می کند، سر جای خودش بنشاند. ولی به هر قیمتی شده باید بفهمد.

- راوینل... فرنان راوینل.

- هم مرت چه شکلی است؟... سنش چقدر است؟

- بیست و نه سال.

- قد بلند... قد کوتاه؟

- متوسط. تقریباً یک، متر و شصت.

- موهایش چه رنگی است؟

- طلایی.

کارمند، دست هایش را به لبه ی میز تکیه داده بود و هم چنان تاب می خورد. ناخن هایش از ته جویده شده بودند. راوینل رویش به سمت پنجره برگرداند.

- چه لباسی پوشیده؟

- یک کت و دامن آبی، البته حدس می زنم.

مثل این که اشتباه کرد. چون کارمند نگاهی به مرد کنار بخاری انداخت و به نظرش رسید که او را شاهد می گیرد.

- شما نمی دانید زنتان چه لباسی پوشیده؟

- نه، معمولاً یک کت و دامن آبی می پوشد. ولی گاهی هم پیش

می آید که یک مانتوی خزدار رویش بپوشد.

- می توانید واریسی کنید.

کارمند کلاهش را برداشت، پشت سرش را خاراند و بعد دوباره آن

را بر سر گذاشت.

- غیر از آن: غریق که زیر پل پرسی پیدا شده، چیز دیگری به نظرم نمی‌رسد.

- آه! پیدایش کرده‌اند...

- همه‌ی روزنامه‌های دو روز پیش در موردش حرف زدند. شما اصلاً روزنامه نمی‌خوانید؟

راوینل حس می‌کرد که مرد پشت سرش، حتی یک لحظه نگاهش را از رویش بر نمی‌دارد.  
کارمند گفت: منتظرم باشید.

صندلیش را روی یک پایه چرخاند، بلند شد و در میان دری که دو رخت‌آویز بر آن میخ کرده بودند، ناپدید شد. راوینل، کمی دستپاچه بود و جرئت نمی‌کرد تکان بخورد ولی از این مسأله مطمئن بود که آن دیگری هنوز مشغول و وانداز کردنش است. گاه به گاه کفشی نامرئی قوز می‌کرد. انتظار وحشتناک بود. راوینل تخت عمل را در گوشه‌ای مجسم کرد. مرد کلاه به سر را مجسم کرد، که جلوی قفسه‌ها می‌کرد و مثل یک مسئول انبار مشروبات به دنبال یک آبزیون سال ۱۹۳۹ یا یک شامپانی با نشان طلایی می‌گردد. در باز شد.

- اگر می‌خواهید، بفرمایید.

یک راهرو بود و در انتهای آن در سالتی با کف کاشی کاری، که با دیواره‌ای شیشه‌ای به دو قسمت تقسیم شده بود. کمترین صدا، انعکاسی پایان ناپذیر داشت. از چراغ سقف نوری کدر بر سالتن می‌تابید. این فضا آدم را به یاد یک بازار ماهی بعد از تعطیل شدن، می‌انداخت. کم مانده بود که راوینل به دنبال خرده ریزه‌های پولک و

تکه‌های یخ بگردد. نگهبانی که چرخ‌ی را هل می‌داد ظاهر شد.  
- نزدیک شوید، نترسید.

راوینل خودش را به شیشه چسباند. جلد به طرف او سرانده شد.  
فکر کرد که میری را در همان حالتی که از وان بیرون آمد، خواهد دید.  
با موهای چسبیده به هم و لباسی خیس که طرح ران‌هایش را نشان  
می‌داد. سعی کرد جلوی به سکسکه افتادنش را بگیرد. دست‌هایش  
را روی شیشه باز کرد. نفسش دیواره‌ی شفاف را کدر کرد.

کارمند با خوشرویی گفت: خب، خب.

نه، میری نبود. خیلی وحشتناک‌تر بود.

- خب؟

نه.

کارمند اشاره‌ای کرد و چرخ ناپدید شد. راوینل عرق صورتش را  
پاک کرد.

کارمند گفت: اولین بار همین حال به آدم دست می‌دهد. ولی  
خوشبختانه همسرتان نبود.

او را به دفتر برگرداند و نشاندد.

- ببخشید که این را می‌گویم، حرف جالبی نیست. ولی اگر خبری

شد، به شما اطلاع می‌دهیم. آدرستان؟

- خانه‌ی شادی در آنگین.

قلم کاغذ را خراشید. آن دیگری هنوز بی‌حرکت همانجا کنار

بخاری بود.

- اگر جای شما بودم، کلانتری را خبر می‌کردم.

راوینل من من کنان گفت: متشکرم.

- او! قابلی نداشت.

خودش را بیرون ساختمان دید. زانوانش می لرزید و گوشش سوت می کشید. می کماکان به قشردگی قبل بود، ولی نوری سرخ در آن رخنه کرده بود. به نظرش مثل پارچه‌ای از جنس موسلین رسید. فکر کرد با قطار برگردد. ولی جهت را گم کرد. از رفت و آمد ماشین‌ها خبری نبود. صداها، تغییر شکل یافته بودند و به نظر می رسید که در سکوت شناورند و در همسیری دشوار راه می پیمایند. بعضی از صداها حتماً از جایی خیلی دور می آمدند. فضا، حس تحت تعقیب بودن را به انسان می داد. تصور می کردی که در جهانی سیال قرار داری و در نوعی مراسم خاکسپاری رسمی و اسرار آمیز شرکت کرده‌ای. چراغ‌ها در فواصل دور از هم سو سو می زدند و آنقدر کم نور بودند که انگار لباس عزرا بر تن کرده‌اند.

میری در سردخانه نبود. لوسین چه خواهد گفت؟... و شرکت بیمه؟ آیا باید آن‌ها را خبر کند؟... راوینل ایستاد. نفسش بالا نمی آمد. از فاصله‌ای نزدیک صدای قرقز کفشی به گوشش رسید. سرفه کرد. صدای قدم‌ها قطع شد. کجاست؟ سمت راستش؟ سمت چپش؟... راوینل راهش را ادامه داد. سرو صدای کفش‌ها دوباره شروع شد، در فاصله‌ی چند متری پشت سرش. بین چطور موفق شدند او را به سردخانه بکشانند!... ولی نه! کسی خبر نداشت... راوینل در پیاده‌رو به شبی برخورد که دور شد و در اعماق می ناپدید شد. ورودی مترو باید در فاصله‌ی چند قدمی باشد. راوینل دوید و با اشباحی دیگر برخورد کرد. به چهره‌های عجیبی که در جا به شکل چیزی از جنس می در می آمدند و بعد چون موم جاری می شدند. صدای کفش‌ها

کماکان محسوس بود. آیا آن مرد قصد کشتنش را داشت؟ چاقویی از مه بیرون می‌آید، دردی تیز که تا به حال تجربه نکرده بود... ولی چرا؟ چرا؟ راوینل جز میری دشمنی نداشت. ولی میری چطور می‌تواند دشمن او باشد؟ نه، او نبود.

ایستگاه مترو... و ناگهان اندام‌ها مرئی شدند. زن و مرد، پوشیده از برق هزاران قطره‌ی آب که بر روی مانتوهایشان، موها و ابروهایشان نشسته بود. راوینل جلوی در انتظار مرد را می‌کشید. کفش‌های نور را بر بر لبه‌ی آخرین پله دید و پالتویش با جیب‌های ورم کرده. راوینل از روی سکو گذشت، مرد هم او را تعقیب کرد. آیا او همان کسی نیست که جسد را دزدیده؟ و حالا خودش را برای دیکته کردن دستوراتش آماده کرده؟

راوینل در قسمت جلوی قطار، سوار شد. حدس زد که پالتو هم با عجله از دو در عقبتر، سوار شد. کنار راوینل یک مأمور پلیس مشغول خواندن روزنامه‌ی اکسپ بود. نزدیک بود آستینش را بکشد و بگوید که: «مرا تعقیب می‌کنند، من در خطریم.» ولی آیا مسخره‌اش نمی‌کردند؟ و اگر احیاناً حرفش را جدی بگیرند و توضیح بخواهند، چه بگویند؟... نه، نباید کاری کند. هیچ کار.

ایستگاه‌ها با تابلوهای تبلیغاتی بزرگشان رژه می‌رفتند. سر پیچ‌ها تنه راوینل به مأمور پلیس که مشغول تماشای پرش یک قهرمان پرش با نیزه بود، خورد. دوست داشت بداند از دست تعقیب‌کننده خلاص شده است یا نه؟ ولی این کار نیاز به تظاهر و کلک داشت. بهتر است صبر کند. آیا زندگی ارزش آن را دارد که تا این حد از آن محافظت کنیم؟

راوینل در گار دونور پیاده شد. احتیاجی نبود که به پشت سرش نگاه کند. مرد آنجا بود. وقتی تراکم جمعیت کمتر شد، خودش را در راهرو جلو کشید. باز هم قرقز لُجو جانه‌ی کنش‌ها را شنید. با خود فکر کرد: «می‌خواهد مرا آشفته کند!» به راهرو رسید و بلیطش را جلوی مأموری گرفت که بدون استثنا از همه بلیط‌آنگین را می‌خواست. ساعت ایستگاه ده و پنج دقیقه را نشان می‌داد. راوینل به دنبال یک کوبه‌ی خالی گشت. بالاخره مرد مجبور خواهد شد که خودش را نشان دهد و دستش را رو کند. راوینل نشست و روزنامه‌ای را روی صندلی روبرویش گذاشت، مثل این برای کسی جا گرفته است. مرد ظاهر شد و صندلی را نشان داد.

- اجازه می‌فرمایید؟

- منتظران بودم.

مرد بعد از این که روزنامه را برداشت، به سنگینی نشست.  
با صدایی آهسته گفت: من دزیره مرلن هستم. یازرس بازنشسته‌ی

امنیتی.

- بازنشسته‌اید؟

راوینل نتوانست جلوی پرسیدن این سؤال را بگیرد. حالا دیگر اصلاً نمی‌فهمید.

مرلن گفت: بله، ببخشید که دنبالتان راه افتادم.

چشم‌های سرزنده‌ی آیش در تضاد با چهره‌ی پف‌آلودش بود. آرنج‌هایش را بر روی ران‌های بزرگش گذاشته بود. به نظر کمی خنگ می‌رسید. یک زنجیر ساعت از جلیقه‌اش آویزان بود. دور و برش را نگاه کرد و به جلو خم شد.



- همین چند لحظه پیش، اتفاقی در جریان صحبت‌هایتان قرار گرفتم و فکر کردم که می‌توانم برایتان مفید واقع شوم. من خیلی وقت آزاد دارم همراه با بیست و پنج سال تجربه. تا به حال به ده‌ها مورد مثل مورد شما برخورده‌ام. زنی ناپدید می‌شود، همسرش فکر می‌کند که او مرده و بعد یک روز... آقای عزیز، حرفم را باور کنید، معمولاً بهتر است قبل از به حرکت درآوردن چرخ پلیس، چند روزی صبر کرد. قطار به حرکتش ادامه داد. چشم‌اندازی هموار، با درخشش لکه‌های نور. مرلین دستی به زانوی راوینل زد و با لحنی که تشویق به اعتراف کردن می‌کرد، گفت:

- من به این طور جستجوها واردم و تحقیقاتم را بی‌سرو صدا انجام می‌دهم... مسلماً کار غیر قانونی نمی‌کنم، ولی زیاد هم اهل ملاحظه‌کاری نیستم....

راوینل به فکر کفش‌های پرسرو صدا افتاد و احساس آرامش کرد. این مرلن زیاد هم بد قیافه نبود. او باید در کمین خرده‌کاری‌ها باشد، امری که وجودش را در پزشکی قانونی توجیه می‌کرد. یک بازرس بازنشسته نباید آدم مهمی باشد. این آقای مرلن به موقع رسید. شاید موفق به پیدا کردن...

راوینل گفت: در واقع فکر می‌کنم شما می‌توانید به من کمک کنید. من بازاریاب هستم و معمولاً شنبه‌ها به خانه برمی‌گردم. با این حال پریروز، وقتی به خانه رسیدم، دیدم که همسر نیست. دو روز صبر کردم و امروز صبح...

مرلن با چشمانی گرد شده گفت: بگذارید اول چند سؤال بپرسم. چه مدت است ازدواج کرده‌اید؟

- پنج سال. همسرم زنی جدی است و من فکر نمی‌کنم که...

مرلن دست چاقش را بالا آورد.

- صبر کنید! شما بچه ندارید؟

- نه.

- پدر و مادر؟

- آن‌ها مرده‌اند. ولی متوجه نمی‌شوم...

- بگذارید کارم را بکنم. این عادت من است. جواب بدهید. پدر و

مادر همسرتان چطور؟

- پدر و مادر او هم مرده‌اند. میری به جز یک برادر کسی را ندارد.

برادرش ازدواج کرده و در پاریس زندگی می‌کند.

- خب، متوجهم... یک زن جوان که تنها زندگی می‌کند... مشکل

جسمی نداشت؟

- هیچ مشکلی. فقط سه سال پیش مبتلا به حصبه شد. او خیلی

سالم است. خیلی سالم‌تر از من.

- شما آن‌جا در مورد فرار از خانه حرفی زدید؟ در این مدت چیزی

به نظرتان نرسیده بود؟...

- نه، همیشه به نظرم می‌رسید که از نظر روانی کاملاً متعادل است.

البته خیلی از مواقع عصبی بود، بله، بسیار تحریک‌پذیر. ولی در واقع

نه بیش‌تر از دیگران.

- باید دید! من فعلاً می‌خواهم روشن کنم که... اسلحه همراهش

نبود؟

- نه، با این حال یک رولور در خانه داریم.

- پول با خودش برنداشته؟

- نه، حتی کیفش را جا گذاشته. چند اسکناس هزار فرانکی در آن است. ما پول نقد زیادی در خانه نگه نمی‌داشتیم.  
- او... می‌خواهم بگویم، زن صرفه‌جویی بود؟  
- بله، نسبتاً.

- توجه کنید که او می‌توانسته بدون این که شما متوجه شوید، مبلغ زیادی پس‌انداز کرده باشد. من یک مورد سراغ دارم. سال ۴۷ بود...  
راوینل مؤدبانه گوش می‌داد. به شیشه‌ی راه راه شده از قطرات آب نگاه می‌کرد. در بعضی جاها خط آهن، آرام آرام از زیر مهی که در حال رقیق شدن بود، دیده می‌شد.

آیا حق با او بود؟ آیا اشتباه می‌کرد؟ هیچ نمی‌دانست. بدون شک، کارش از دیدگاه لوسین عاقلانه بود. ولی از دید میری چطور؟... یکه خورد. این فکری احمقانه بود. با این حال... آیا میری مزاحمت این مأمور پلیس را تحمل خواهد کرد؟ آیا او می‌پذیرفت که مرلن برای پیدا کردن جسدش دست به تحقیق بزند؟ مرلن حرف می‌زد و با حسرت، انبان خاطراتش را خالی می‌کرد. و راوینل به خودش فشار می‌آورد تا به درستی کارش فکر نکند و بی‌خیال باشد. خواهیم دید. شرایط نشان خواهد داد که باید چه تصمیمی بگیرد.

- چطور؟

- پرسیدم که همسران اوراق شناسایی به همراه ندارد؟  
- نه کارت شناسایی و کارت انتخابات همه در کیفش هستند و کیف در خانه است.

واگن روی دست‌انداز سوزن‌ها تکانی خورد و ترمز کرد.  
راوینل گفت: رسیدیم.

مرلن بلند شد و به دنبال بلیطش، بین کاغذپاره‌هایی که در جیبش تلمبار شده بود، گشت.

- قطعاً اولین فرضیه‌ای که به ذهن می‌رسد، فرار است. اگر همسران خودکشی کرده بود، می‌توانستند جسدش را پیدا کنند. فکرش را بکنید! بعد از دو روز...

چطور می‌تواند به این مرد، به مرلن توضیح دهد که با این حال، این جسد میری است که باید پیدا کنند... کابوس دوباره شروع شد. راوینل می‌خواست از این مرد تنومند کارت شناساییش را بخواهد. ولی آن دیگری خیلی محتاط بود و ممکن بود غافلگیر شود. چرا باید شک کند؟ گیریم که او یک بازرس نباشد، چه فرقی می‌کند؟ نه هیچ کاری نخواهد کرد. مرلن روی سکو پریده بود و انتظارش را می‌کشید. فرار کردن هم امکان نداشت.

راوینل در حالی که آهی می‌کشید گفت: برویم، تا خانه بیش‌تر از چند دقیقه راه نیست.

در میان مهی که خیلی بهتر از یک دیوار آن‌ها را از هم جدا می‌کرد، به راه افتادند. صدای قُرُقَر کفش‌ها بهتر به گوش می‌رسید و راوینل باید تمام اراده‌اش را به کار می‌گرفت تا تسلیم وحشت نشود. تله! او به تله افتاده بود! مرلن...

- شما واقعاً...

- بله؟

- نه، هیچی... بفرمایید، از این کوچه. خانه در انتهای کوچه است.

- شما چه خوب توانستید در این هوای عجیب راه را پیدا کنید.

- عادت، بازرس. من می‌توانم با چشم‌های بسته هم به خانه‌ام

بروم.

قدم‌هایشان بر روی سیمان صدا می‌کرد. راوینل دسته کلیدش را بیرون آورد.

مرلن گفت: کسی چه می‌داند، شاید چیزی در صندوق نامه‌ها باشد.

راوینل لنگه‌ی در را فشار داد و بازرس دستش را داخل صندوق کرد.

- نه، هیچ چیز نیست.

راوینل غرولند کنان گفت: اگر بود تعجب داشت.

در ساختمان را باز کرد و سریع به طرف آشپزخانه رفت. نامه را که روی میز بود، برداشت و مجاله کرد و چاقو را که در چوب فرو رفته بود بیرون آورد.

مرلن گفت: خانه‌ی خوبی دارید. زمانی داشتن چنین خانه‌ای آرزویم بود.

کف دستش را خاراند و کلاهش را برداشت. سری تقریباً بی‌مو نمایان شد که کلاه، ردّی قرمز رنگ بر آن انداخته بود.

- می‌خواهید خانه را نشانم بدهید؟

بعد از این که طبق عادت، چراغ آشپزخانه را خاموش کرد، او را به اتاق غذا خوری برد.

مرلن فریاد زد: آه، این هم کیف!

درش را باز کرد. تکانش داد. آن را وارونه کرد و محتویاتش را روی میز خالی کرد.

در حالی که با انگشتان کلفتش جاپودری، کیف پول، دستمال و

لوله‌ی ماتیک و پاکت سیگار های لایف را بر هم می‌زد، پرسید: کلید نیست؟

کلیدها؟ راوینل کاملاً این مسأله را فراموش کرده بود.

در حالی که سعی داشت حرف قوی حرف بیاورد، گفت: نه، راه پله از این طرف است.

آن‌ها به طبقه‌ی بالا رفتند. در اتاق خواب، روی تخت جای راوینل، گود رفته بود.

مرلن گفت: متوجه‌ام! این در به کجا باز می‌شود؟  
- گنج‌هی لباس است.

راوینل در را باز کرد و لباس‌ها را کنار زد.

- هیچ چیزی کم نشده... به جز یک ماتوی خاکستری بقیه‌ی خز، ولی همسرم خیال داشت آن را رنگ کند، امکان دارد که...

- کت و دامن آبی چطور؟ آن‌جا گفتید که...

- بله، بله... آن کت و دامن هم نیست.

- کفش چطور.

- همه سر جای‌شان هستند، لااقل کفش‌های نو. میری لوازم کهنه‌اش

را رد می‌کرد. بنابراین چطور می‌شود فهمید؟

- و این اتاق چیست؟

- دفتر کار من است. بیاید تو بازرس. ببخشید که ریخت و پاش

است... بفرمایید، روی آن مبل بنشینید. آن‌جا یک بطری کنیاک دارم.

فکر می‌کنم سر حال‌مان بیاورد.

از قفسه‌ای یک بطری که محتوی کمی کنیاک بود، بیرون آورد. ولی فقط یک لیوان آن‌جا بود.

- شما بفرمایید بنشینید. من الان برمی‌گردم. می‌روم یک لیوان دیگر بیاورم.

حالا، وجود مرلن آن قدر به او اطمینان می‌داد که بتواند در خانه حرکت کند. پایین رفت و از اتاق نهارخوری گذشت و وارد آشپزخانه شد. ولی ناگهان جلوی پنجره متوقف شد. آن‌جا، پشت نرده‌ها، این صبح...

- مرلن!

حتماً فریادش خیلی وحشتناک بود، چون بازرس با عجله از پله‌ها سرازیر شد و او را دید که رنگش مثل گچ شده است.

- چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- آن‌جا!... میری!





## فصل دهم

هیچ کس در کوچه نبود. راوینل از قبل می دانست مرلن دارد و قتش را تلف می کند که به دنیا او می دود تا پیدایش کند. بازرس برگشت. نفس نفس می زد. تا انتهای کوچه دویده بود. - بیتم راوینل، شما مطمئنید؟

نه. راوینل مطمئن نبود. او فکر کرده بود... سعی کرد تمرکزش را بازیابد، ولی احتیاج به آرامش داشت و آن دیگری با سؤالاتش، رفت و آمدها و اداهایش، او را گیج می کرد. خانه برای موجودی مثل مرلن خیلی کوچک و سست بود.

- آهای، راوینل (خود به خود کلمه‌ی آقا را حذف کرده بود) مرا می بینید؟

بازرس دوباره رفته بود و پشت نرده‌ها ایستاده بود و برای این که صدایش به گوش راوینل برسد، مجبور بود فریاد بزند. صیخره بود. به نظر می رسید دارند قایم موشک بازی می کنند. - هان؟ ... جواب بدهید.

- نه. چیزی نمی‌بینم.  
 - و حالا چطور؟  
 - هنوز هم نه.  
 مرلن به آشپزخانه برگشت.  
 - خب راوینل، اعتراف کنید که چیزی ندیدید. شما آشفته‌اید.  
 شاید آن ستون را به جای یک آدم گرفته باشید.  
 ستون؟ از همه چیز گذشته، شاید این توضیح خوبی باشد... با این  
 حال، نه، راوینل کاملاً سایه‌ای را که حرکت می‌کرد، به یاد می‌آورد.  
 خودش را روی صندلی رها کرد. مرلن هم به نوبه‌ی خود صورتش را  
 به پنجره چسباند.  
 - به هر حال، اگر چیزی هم دیده بودید نمی‌توانستید آن را  
 تشخیص دهید. چرا فریاد زدید: میری!  
 بازرس به طرف راوینل برگشت. به او نگاه کرد و با لحنی پر  
 سوء ظن پرسید:  
 - بگویید ببینم، شما که مرا دنبال نخود سیاه نفرستادید؟  
 - قسم می‌خورم بازرس!  
 او قسم خورده بود، قبلاً، دیروز برای لوسین. این‌ها همه چه‌شان  
 شده؟ چرا به او بدبین بودند؟  
 - خب، کمی فکر کنید. اگر کسی در کوچه بود، می‌توانستم به  
 راحتی صدای پایش را بشنوم. ده ثانیه هم طول نکشید تا خودم را به  
 نرده‌ها برسانم.  
 - شنیدنش خیلی هم راحت نبود، شما خودتان خیلی سرو صدا  
 کردید.

که این طور! حالا دیگر تفصیر من است.

مرلن با سرو صدا نفس می کشید و گونه هایش می لرزید. سعی کرد با پیچیدن سیگاری خودش را آرام کند.  
همان موقع، مدتی در پیاده رو ایستادم تا اگر صدایی باشد، بشنوم.

خب، چه شد؟

هیچ... مه نمی تواند مانع شنیدن صدای قدم های کسی شود.  
چه لزومی دارد با او لجبازی کند، بحث کند و برایش توضیح دهد که میری، چون شب، ساکت و بی صدا و چون هوا نامحسوس و نامرئی شده است؟ شاید همین الان میری این جا باشد، نزدیک آنها، در آشپزخانه. و منتظر باشد، تا به محض رفتن این مزاحم، دوباره خودش را نشان دهد. مسخره است! تحقیقات در مورد یک روح، آن هم از طرف یک بازرس بازنشسته ی قضایی! جداً چطور امید داشت که این مرلن...

مأمور پلیس گفت: احتمالات زیادی وجود ندارد. شما دچار توهم شده اید. من، اگر جای شما بودم، سراغ یک دکتر می رفتم و همه چیز را برایش تعریف می کردم... سوء ظنم، خوف و وحشت و اوهامم را. با زبانش ضربه ای به سیگارش زد و گذاشت تا نگاهش، مدتی طولانی روی دیوارها، سقف و کف اتاق پرسه بزند، بلکه بتواند فضای خانه را بهتر درک کند. بعد نگاهی به سمت او انداخت.  
این کار همسرتان خیلی هم عجیب نیست. با وجود شوهری که...  
هوم...

خودش را مرتب کرد و آرام دکمه های پالتویش را بست. بعد به

سمت راوینل که هم چنان نشسته بود، آمد.  
- او رفته، خیلی ساده. و من احساس می‌کنم که تقصیری هم نداشته.

این هم فکری که مردم می‌کنند، چون نمی‌تواند به آن‌ها بگوید:  
«من زخم را کشته‌ام. او مرده.» دیگر نباید روی هیچ‌کس حساب کند.  
تمام شد.

- چقدر باید به شما پردازم، بازرس؟  
مرلن یکه خورد.

- ولی، ببخشید... من نمی‌خواستم که... خدای من! لاقل اگر شما  
مطمئن بودید...

آه! نه. نباید دوباره از سر شروع کند. راوینل کیف پولش را بیرون  
آورد.

- سه هزار تا؟ چهار هزار تا؟  
مرلن سیگارش را روی کاشی‌ها له کرد. ناگهان به نظر پیر، محتاج و  
رقت‌انگیز رسید.

زمزمه کرد: هر قدر که میل شماست.  
به دور و برش نگاه کرد. پنجه‌اش، روی رومیزی نایلونی سر خورد  
تا بالاخره روی اسکناس‌ها بسته شد.

- خیلی دلم می‌خواست برایتان مفید واقع شوم، آقای راوینل... در  
واقع اگر لازم شد در خدمتان هستم. این هم کارتم.

راوینل او را تا کنار نرده‌ها بدرقه کرد. بازرس خیلی زود در میه  
ناپدید شد. ولی قرقز کشفش مدتی طولانی به گوش می‌رسید.  
بازرس در این یک مورد حق داشت، میه نمی‌تواند مانع شنیدن صدای

پای کسی شود.

راوینل برگشت، در را قفل کرد. سکوت به او فشار می آورد. نزدیک بود ناله سر دهد و با مشت به دیوار راهرو بکوبد. این بار مطمئن بود که یک جای کار اشکال دارد. همه فکر می کردند او بیمار است. ولی او مطمئن بود که میری را دیده است. ژرمن هم که اعلام کرد او را دیده. ولی لوسین چطور؟... تنها او ندیده بود. او آن گوشت یخ زده را لمس کرده بود، معاینه کرده بود، بنابراین حرفش مستند بود. پس چه اتفاقی افتاده بود؟

راوینل خودش را نیشگون گرفت و به دستانش نگاه کرد. اشتباه نمی کرد. اتفاقی است که افتاده است. در دلش نوعی رضایت تلخ احساس کرد. به آشپزخانه برگشت و متوجه شد که ساعت خوابیده است. اگر مریض بود، می توانست به این جزئیات ریز توجه کند؟ جلوی پنجره ایستاد تا دوباره آن حس را تجربه کند. آه!... صندوق پست. پشت میله های صندوق پست، یک لکه ی سفید بود.

راوینل بیرون رفت و آرام آرام به صندوق پست نزدیک شد. درست مثل این که قصد غافلگیری حیوانی خفته را داشته باشد... یک نامه! و این مرلن احمق اصلاً آن را ندیده بود! راوینل در صندوق را باز کرد. یک پاکت پستی نبود، فقط یک کاغذ تا شده بود.

عزیزم،

متاسفم از این که هنوز هم نمی توانم برایت توضیحی بدهم. ولی مطمئناً امروز عصر یا امشب برمی گردم.  
می بوسمت

دستخط میری!... نامه خیلی بد خط و با تعداد نوشته شده بود، ولی هیچ شکی نبود. دستخط، دستخط میری بود. چه موقع این کاغذ را نوشته؟ کجا؟ روی زانوش؟ روی سطح یک دیوار؟... انگار که میری هنوز زانو دارد! انگار دیوارها می توانند استحکامشان را به او هدیه کنند! با این حال، کاغذ یک کاغذ واقعی بود که با عجله کنده شده بود و یک تکه از سربرگ آن با حروف آبی، بر جای مانده بود... خیابان سن بنوآ... خیابان سن بنوآ چه مفهومی دارد؟

راوینل نامه را روی میز آشپزخانه گذاشت و با دستش آن را صاف کرد. خیابان سن بنوآ، پیشانی می سوخت، ولی ضربه را تحمل کرد. باید ضربه را تحمل کند. آرام! نباید کفری شود! باید هوشیارش را که چون دودی متراکم در بخاری، قصد فرار داشت، جمع و جور کند. اول باید بنشیند. یک بطری کنیاک در بوفه بود. برای بازکردنش باید دنبال در بازکن بگردد... به جهنم! وقت ندارد. با حرکتی سریع گلوی بطری را به کناره‌ی ظرفشویی کوبید و الکل، چون خون، لزوج و چسبناک به همه جا پاشید. لیوانی پر کرد و آن را تا نیمه نوشید. گلوی آتش گرفت و ورم کرد. الکل چون مواد مذاب از سرایشی کوه آتشفشان، پایین رفت. خیابان سن بنوآ، آدرس یک هتل. احتمالاً غیر از آدرس یک هتل چیز دیگری نمی تواند باشد. به نظر می رسد که برگ کاغذ با عجله از دفتر یادداشت هتلی کنده شده است. پس باید این هتل را پیدا کند. و بعد چه؟... خواهیم دید. میری که نمی توانسته اتفاق کرایه کند. این قبول، ولی حتماً می خواسته به او علامتی بدهد، تا بتواند پیدایش کند. آیا الان منتظرش است تا علامت تعیین کننده‌ای بدهد و او را به سمت خودش بکشاند؟

باز هم برای خودش مشروب ریخت. دستش لرزید و مقدار زیادی  
 هم روی روی میز پاشید. مهم نیست. حالا که به سمت شناختی  
 روحانی می‌رفت، احساس بهتری داشت. متأسفم از این که هنوز هم  
 نمی‌توانم برای توضیحی بدهم... مسلماً این رازی بود که نمی‌شد  
 بدون در نظر گرفتن احتیاطات لازم، فاش کرد. رازی که میری در زمانی  
 به این کوتاهی بدان دست یافته بود! احتمالاً او هنوز نمی‌داند چه کار  
 خواهد کرد. او امروز عصر یا امشب به خانه برخواهد گشت. بسیار  
 خوب! ولی لااقل این زحمت را به خودش داده که بیاید و نامه را  
 بیاورد. این کار مفهومی دارد. مفهومی کاملاً اساسی. این عمل بدین  
 معنی است که هر کدام باید برای دیدن دیگری تلاش کنند. آنها، هر  
 کدام در یک طرف شیشه، کورمال کورمال باید در پی یافتن دیگری  
 باشند. درست مثل سردخانه، جایی که جداری شیشه‌ای زنده‌ها و  
 مرده‌ها را از هم جدا می‌کرد. طفلک میری! راوینل چقدر خوب  
 متوجه‌ی لحن این دو نامه شده بود! میری اصلاً خشمگین نبود. او در  
 آن دنیای ناشناخته، خوشبخت است و انتظار او را می‌کشد. میری به  
 چیزی جز سهیم کردن او در این خوشبختی فکر نمی‌کند. او را باش که  
 می‌ترسد! و لوسین که راجع به جسد حرف می‌زند! جسم به حساب  
 نمی‌آید. جسم فقط یک خیال است، یک دلمشغولی برای زندگان.  
 لوسین ماده‌گراست و قدرت درک اسرار را ندارد. از این گذشته، مثل  
 این که همه‌ی مردم ماده‌گرا شده‌اند... عجیب است که مرلن نتوانست  
 نامه را پیدا کند. ولی خیلی هم عجیب نیست، دقیقاً امثال او هستند که  
 نمی‌توانند چیزهای واضح را ببینند. یالا، بجنب!  
 ساعت از دو گذشته بود. راوینل به گاراژ رفت و کرکری فلزی آن

را بالا کشید. بعداً غذا خواهد خورد. فکر غذا هم مایه‌ی انزجارش می‌شد. موتور وانت را روشن کرد و آن را از گاراژ بیرون آورد. رنگ مه عوض شده بود. نوعی خاکستری آبی‌گون. مثل این که شب، آغشته به آب، آغاز شده بود. نور چراغ‌ها در این خاکستر معلق که چون مایه‌ی چرب جریان داشت، یک‌دیگر را قطع می‌کردند. راوینل طبق عادت، در گاراژ را بست و خودش را روی صندلی وانت انداخت. سفر عجیب! نه زمینی بود، نه جاده‌ای و نه خانه‌ای. تنها نورهای آواره، صور فلکی سرگردان، سنگ‌های آسمانی که به سختی در دودی سرد بالا می‌رفتند. اصلاًعات مفید فقط از صدای چرخ‌ها به دست می‌آمد. صداهایی آشنا مانند حرکت بر روی شانه خاکی جاده، سنگریزه‌ها، سنگفرش، خطوط آهن و سپس بلواری آسفالتی که با حرکت بر روی آن احساس می‌کردی بر روی ماده‌ای مومی در حال سُرخوردنی. باید خم شوی و واز میان این خاکستر غیرمادی، همه جا را پایی. راوینل سنگین، کرخ و در اعماق وجودش دردمند بود. از روی حدس و گمان، نزدیک تقاطع سن ژرمن توقف کرد.

کوچه‌ی سن بنوآ! خوشبختانه کوچه‌ی طولی نیست. راوینل در پیاده رو به راه افتاد. خیلی زود به اولین هتل رسید. هتلی کوچک با مسافران دائمی، که بر روی تابلوی کلیدهایش بیش از بیست جا برای آویختن کلید نبود.

- خاتم راوینل در این هتل اقامت دارند؟

او را ورنه از کرد. لباس‌هایش نامرتب بود و ریشش را نتراشیده بود. ظاهرش باید خیلی نگران کننده باشد. با این حال برگه‌ها را بررسی کرد.



- نه چیزی پیدا نکردم. حتماً اشتباه کرده‌اید.

- متشکرم.

دومین هتل با نمایی ساده. هیچ‌کس در قسمت پذیرش نبود. راوینل وارد سالتنی کوچک نزدیک پیشخوان شد. چند صندوقچی، یک گیاه سبز، چند کتاب راهنمای فرسوده روی میزی کوتاه. کسی این‌جا نیست؟

کفش‌هایی کهنه بر روی زمین کشیده شد. پیرمردی با چشمانی اشکریزان از بستویی در پشت آشپزخانه خارج شد. گریه‌ای سیاه با دُمی افراشته و لرزان، لای دست و پایش می‌لولید.

- آیا می‌دانید که خانمی به نام راوینل در این هتل اقامت دارد یا نه؟  
پیرمرد دستش را روی لاله‌ی گوشش گذاشت و سرش را تکان داد.  
- خانم راوینل!!

- بله، بله شنیدم.

لنگ لنگان تا قسمت پذیرش رفت. گریه روی پیشخوان پرید و چشمان سبزش را خمار کرد و به راوینل خیره شد. پیرمرد دفتری را باز کرد و عینکی دسته فلزی را به چشم زد.  
- راوینل... راوینل... بفرمایید! خودش است.

چشم‌های گریه چون یک شکاف باریک شده بود. دم لرزانش را بلند کرد و دور پاهایش که خالهای سفید داشت، پیچید.

راوینل دکمه‌های پالتویش را باز کرد، دکمه‌های کتش را باز کرد و انگشتش را داخل بقیه‌اش چرخاند.

- گفتم خانم راوینل.

- بله، بله شنیدم. کرکه نیستم. خانم راوینل.

- او این جاست؟

پیرمرد عینکش را برداشت. مردمک‌های پرآبش را بر تابلویی که کلیدها را بر آن آویخته بودند، ثابت کرد، جایی که نامه‌های مشتری‌ها را هم قرار می‌دادند.

- الان نه. بیرون رفته. این هم کلیدش.

به کدام کلید نگاه کرد؟

- مدت زیادی است که بیرون رفته؟

پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت.

- فکر کردید من این قدر وقت دارم که به رفت و آمد مردم توجه

کنم. آن‌ها می‌روند و می‌آیند. این مربوط به خودشان است.

- شما خانم راوینل را دیده‌اید؟

مرد بی‌اختیار سرگریه را نوازش کرد و وقتی داشت فکر می‌کرد

گوشه‌ی چشمانش چروک خورد.

- صبر کنید!... یک خانم موپور... جوان... یا یک مانتوی یقه خرز

نیست؟

- او با شما حرف زد؟

- نه، یا من نه. زنم اسم او را نوشته.

- ولی شما حتی نشنیدید که حرف بزند؟

پیرمرد فین کرد و پلک‌هایش را پاک کرد.

- شما پلیسید؟

راوینل تند و نامفهوم گفت: نه، نه، او دوستم است. چند روزی

است که دنبالش می‌گردم. چمدان همراهش بود؟

- نه.

لحشش حالتی خشک پیدا کرد. راوینل ریسک کرد و سؤال آخر را پرسید:

- می‌دانید چه موقع برمی‌گردد؟

پیرمرد دفتر را محکم بست و عینکش را در قلابی سبزرنگ گذاشت.

- این را هیچ وقت نمی‌فهمیم. وقتی فکر می‌کنی این جاست، بیرون رفته، وقتی فکر می‌کنی بیرون رفته، این جاست. دیگر نمی‌توانم چیزی به شما بگویم.

دور شد. خمیده و لنگ لنگان، و گربه هم در حالی که دمش را به دیوار می‌کشید، او را دنبال کرد.

راوینل فریاد زد: صبر کنید.

از کیفش یک کارت ویزیت بیرون آورد.

- با این حال می‌خواهم این را برایش بگذارم.

- اوه! هر جور مایلید.

و مرد کارت را به حالت اریب در یک جابجایی گذاشت. شماره‌ی

۱۹.

راوینل خارج شد و وارد کافه‌ای در جوار هتل شد. حس می‌کرد که زیانش از جنس چرم است. گوشه‌ای نشست.

- کنیاک!

آیا واقعاً او آن جاست؟ پیرمرد از وجود او مطمئن بود؟ او چمدان ندارد، حتی یک ساک دستی هم همراهش نیست. وقتی فکر می‌کنی این جاست، بیرون رفته و وقتی فکر می‌کنی بیرون رفته، این جاست. این درست همان طور است که باید باشد. اگر پیرمرد بیچاره می‌دانست

چه مسافری دارد! شاید بهتر بود با همسر پیرمرد حرف بزنند. او تنها کسی است که با زنی حرف زده که مانتویی با یقه‌ی خز برتن داشته. ولی حالا از قضای روزگار، درست همین پیرزن در هتل نبود. به این ترتیب، تعدادی گواه وجود داشتند که شهادت هیچ‌کدام جای شک و شبه‌ای باقی نمی‌گذاشت. ولی، اگر از زاویه‌ی دیگری به شهادتشان نگاه می‌کردی، وزن و اعتبارشان را از دست می‌دادند. راوینل یک اسکناس روی میز انداخت و با عجله به خیابان رفت. به صورتش را خیس کرد. مِهی که بوی دوده می‌داد. بوی ترشیدگی. در هتل را فشار داد و باز کرد. در به وسیله‌ی یک فنر کشیده شد و بلافاصله پشت سرش بسته شد. دو سه قدم برداشت. سالن هتل خالی بود. کلید هم‌چنان زیر شماره‌ی چرمی آویزان بود و کارت ویزیت هم همانجا بود. روی نوک پا راه می‌رفت و به زحمت نفس می‌کشید. کلید را برداشت، بی آن‌که اجازه دهد صدای جاکلیدی فلزی، که شماره اتاق بر آن نوشته شده بود، درآید. اتاق شماره ۱۹ باید در طبقه‌ی دوم باشد، وگرنه، در طبقه‌ی سوم است. فرشی که پله‌ها را می‌پوشاند، برق کهنگی و فرسودگی داشت، ولی پله‌های چوبی صدا نمی‌داد. اشکالش فقط کمبود نور بود. عجیب است! مثل همین که این هتل در خواب است! این هم پاگرد طبقه‌ی اول، درست مثل یک کمد تاریک. راوینل در جیش دنبال فتدک گشت. آن را روشن کرد. در نور کم جان، فرشی قهوه‌ای را دید که تا اعماق راهرو فرو رفته بود. راهرویی که در هر طرف آن، بیش از چهار یا پنج اتاق نداشت. راوینل به بالا رفتن ادامه داد. گاه‌گاهی روی نرده‌ی پله‌ها خم می‌شد و پایین را نگاه می‌کرد. آن پایین در نوری مایوس و رنگ پریده، چیزی را دید که به

نظرش رسید یک دوچرخه است. میری، وقتی به این جا آمده و یناه گرفته، کاملاً می دانسته که دارد چه کار می کند. ولی چرا باید به فکر پناه گرفتن افتاده باشد؟ این او بود که اگر کمی شجاعت داشت باید... پاگرد طبقه ی دوم. راوینل نور فندک را روی شماره ی اتاق ها گرفت. پانزده... هفده... نوزده... فندک را خاموش کرد و گوش داد، از جایی در همان نزدیکی، صدای خالی شدن آب یک دستشویی می آمد. آیا باید داخل شود؟ نکند که باز هم، با جسدی خیس روی تخت خواب روپرو شود؟ نه! باید این افکار را کنار بگذارد... شروع به شمردن کرد. سعی کرد فکرش را روی چیزهای بی اهمیت متمرکز کند. می لرزید. باید توجهش را تنها، معطوف به اتاق کند.

در نور فندک، که دوباره روشنش کرده بود، قفل را پیدا کرد. کلید را در قفل فرو کرد و منتظر شد. هیچ اتفاقی نیفتاد. عجیب است! حالا که دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد، پس این وحشت بی نام چیست که وجودش را انباشته است؟ حالا که دیگر میری یک دوست است! دستگیره ی در را چرخاند و آرام به اتاق خزید.

اتاق خالی و تاریک بود! تمام نیرویش را جمع کرد و طول اتاق را پیمود و پرده را کشید و چراغ سقف را روشن کرد. نور زرد و فقیرانه ی لامپ، تخت خواب آهنی، میز پوشیده شده با یک رومیزی پر لکه، کمد رنگ شده، و مبل فرسوده را نمایاند. با این حال چیزی، حضور کسی را لو می داد: بوی عطر، عطر میری. امکان نداشت اشتباه کرده باشد. راوینل دور خودش چرخ می زد و به آرامی هوای اتاق را به درون سینه کشید. همان عطر بود که گاهی به زحمت محسوس و گاهی بسیار قوی بود. یک عطر ارزان قیمت از مغازه ی کوتی. خیلی از زن ها

از این عطر استفاده می‌کنند. آیا این یک تصادف ساده است؟ ولی این شانه جلوی دستشویی چه؟

راوینل آن‌را در دستانش گرفت، وزنش را کف دستش حس کرد. آیا این هم یک تصادف است؟ او خودش این شانه را از نانت برای میری خریده بود، از فروشگاه‌های در خیابان لافوس. و دندان‌های آخرش هم شکسته بود. دو شانه با این شباهت در پاریس پیدا می‌شود؟ و این رشته موهای طلایی که به دور دندان‌ها پیچیده! و این قوطی که به جای زیر سیگاری مورد استفاده قرار گرفته. با سیگاری نصفه، یک های لایف. میری همیشه اصرار داشت که های لایف دود کند. البته آن را دوست نداشت، ولی اسمش را می‌پسندید. راوینل مجبور شد روی تخت خواب بنشیند. میل به گریه کردن داشت. دوست داشت پدرش را در بالش فرو ببرد و زار بزند. درست همان کاری که در آن موقع خاص کرده بود، زمانی که نتوانسته بود به سؤالی که پدرش طرح کرده بود، جواب دهد. امروز هم جواب را نمی‌دانست. در حالی که به شانه و تار موهای براق نگاه می‌کرد، با صدایی آهسته گفت: «میری... میری...» شاید اگر این موها دور شانه نیپیچیده بودند، احساس بدبختیش کمتر بود. دوباره به موها نگاه کرد. به یاد موهای دیگر افتاد، آن موهایی که بر اثر رطوبت تیره شده بود و به پوست صورت چسبیده بود، چون یک خالکوبی. و حالا دیگر چیزی جز این شانه و سیگار نصفه که ته آن رنگ ماتیک داشت، باقی نمانده بود. باید این نشانه‌ها را درک کند باید بفهمد که میری از او چه توقعی دارد.

بلند شد. در کمد را باز کرد و کتوها را بیرون کشید. هیچ چیز. شانه را در جیبش گذاشت. اوایل ازدواجشان، گاهی پیش می‌آمد که

مورهای میری را شانه بزنند. چقدر آن موهایی را که روی شانه‌ی  
عریانش می‌ریخت، دوست داشت! گاهی صورتش را در میان  
موهایش فرو می‌برد تا عطر علف تازه چیده شده، عطر زمین وحشی  
را فرو دهد. نشانه همین است! میری نخواست به این شانه را در خانه  
بگذارد. اگر این شانه در خانه بود، از معنای واقعیش تهی می‌شد. آن  
را به این جا آورده تا روزهای آغازین عشقشان را به یادش بیاورد.  
روشن است. او نمی‌تواند چیزی را توضیح دهد. این راوینل بود که  
باید قدم به قدم در این جاده‌ی تاریک پیش رود و تلاش کند تا دوباره  
او را ببیند. در نامه قرار ملاقاتی بود: من حتماً امروز عصر یا امشب  
برمی‌گردم. دیگر شک نداشت؛ او را خواهد دید. میری به چشم او  
خواهد آمد. حالا دیگر تقریباً مرحله‌ی معارفه پایان یافته بود و  
امشب، شب وصال خواهد بود. تب داشت ولی ناگهان احساس  
آرامش کرد. سیگار نصفه را میان لب‌هایش گذاشت، نمی‌خواست  
بداند چه کسی به آن پک زده است. سعی کرد تا حالت تهوعی را که به  
محض لب زدن به سیگار، گریانش را گرفته بود، سرکوب کند. میری  
گاهی اوقات برای او سیگار روشن می‌کرد و پک اول را می‌زد. شعله‌ی  
فندک زبانه کشید و با اولین پک، دود فوران کرد. آماده رفتن شد. به  
رغم میلش و برای آخرین بار نگاهی به این اتاق که او کرایه کرده بود،  
انداخت.

خارج شد و کلید را در قفل چرخاند. در انتهای راهرو، متوجه‌ی  
دو نقطه‌ی درخشان شد. چند دقیقه پیش، آن قدر آشفته بود که  
قدرت تشخیصش را از دست داده بود. ولی حالا، به طرف این  
چشمان درشت که از درون تاریکی به او خیره شده بودند، رفت و

گریه‌ی سیاه را که روی پاگرد نشسته بود، شناخت. گریه رویش را برگرداند و دو لکه‌ی مات تا مدتی در هرا معلق ماند. گریه پیش از او شروع به پایین رفتن کرد. راوینل حتی سعی نکرد تا صدای پایش را در پله‌ها خفه کند. به طبقه‌ی هم‌کف رسید. گریه میویی کرد. فقط یک بار. ولی صدایش قلب را سوراخ می‌کرد. پیرمرد از درگاه آشپزخانه ظاهر شد.

- به سادگی پرسید: بالا نبود؟ -

راوینل در حالی که کلید را در جای خودش آویزان می‌کرد گفت: چرا.

- من که گفته بودم، وقتی فکر می‌کنی بیرون است، این جاست.

خانم‌تان است، نه؟ -

- بله، هم‌سرم است.

پیرمرد سرش را تکان داد. مثل این که می‌خواست و انمود کند همه چیز را پیش‌بینی می‌کند و اضافه کرد:

- با زنها باید خیلی صبور بود.

نیم دوری زد. راوینل تعجب نکرد. خوب می‌دانست که او از دنیایی می‌آید که قوانین زندگی معمولی، به شکل متداولش، در آن کاربرد ندارد. طول سرسرا را طی کرد. طپش قلبش زیاد بود. درست مثل وقتی که پشت سر هم چند فنجان قهوه‌ی غلیظ نوشیده باشد. می‌متراکم‌تر شده بود. می‌توانستی لطافتش را تا اعماق ریه حس کنی. دوست داشتی خودت را سرشار از میه کنی و به تدریج در آن محو شوی، با آن یکی شوی. می‌مجبیتی برادرانه داشت. از نانت شروع شده بود. شبی که... می‌چون یک سد، مدافعش شده بود. فقط باید



مفهوم همه چیز را درک کرد. راوینل به سراغ اتومبیلش رفت. عجیب بود دوباره به انگین برگردد. در حالی که مدام بوق می‌زد، به راه افتاد. نور چراغ‌هایش تا ارتفاع سپرها را روشن می‌کرد و روی جاده، سفره‌ای از روشنایی بیمارگونه پهن می‌کرد. ساعت کمی از پنج بعد از ظهر گذشته بود.

این بازگشتی آسان بود. راوینل حس‌رهایی داشت. دیگر سنگینی باری را بر شانه‌هایش حس نمی‌کرد. تنها آن کسالتی که همیشه، از گذشته، همراهش بود چون غباری، وجودش را آکنده بود. این شغل ابلهانه، این زندگی سخت، از این مشتری به آن مشتری. از این گیلان مشروب به آن گیلان. بی هیچ اشتیاقی، به لوسین فکر کرد. لوسین دور بود. خیلی دور، در حال محو شدن. لوسین کمکش کرد تا به حقیقت نزدیکتر شود. ولی به هر حال حتی اگر با او هم آشنا نشده بود، باز هم در دراز مدت، خودش می‌توانست متوجه‌ی همه چیز شود.

برف پاک‌کن‌ها وز وز می‌کردند و با ضرباتی خشک، خود را جابه‌جا می‌کردند. راوینل می‌دانست که گم نمی‌شود. احساسی راهنمایش بود و به او می‌گفت که در میان این ابر، جهت را درست انتخاب کرده است. او تقریباً تنها مسافر این مسیر بود. دیگران می‌ترسیدند. آن‌ها برای حرکت کردن به چراغ راهنمایی، علائم رانندگی و پلیس سر چهار راه نیاز داشتند. راوینل برای اولین بار در عمرش، خودش را خارج از مسیر متداول دید و تصمیم گرفت که مرد و مردانه ابتکار عمل را در دست گیرد. آن‌جا، در قرار ملاقاتی که در انگین داشت.

از فکر کردن در باره‌ی چیزی که انتظارش را می‌کشید، اجتناب می‌کرد. با این حال، خود را سرشار از نرمش و رحمت دید. کمی بر سرعتش افزود. یکی از سیلندرهایش زد. در حالت عادی باید ماشین را به تعمیرکار نشان می‌داد. ولی هیچ چیز حالت عادی را نداشت. تمام این دلمشغولی‌های مادی خیلی زود تمام خواهد شد. یک اتومبیل با نوری خیره‌کننده از کنارگوشش گذشت. سرعتش را کم کرد. احتیاط کرد تا جلوی برخوردهای دیگر را بگیرد. تصادف کردن آن هم در چنین شبی، مسخره است! با احتیاط از پیچ آخر گذشت و اولین چراغ‌های آنگین را دید. خیلی کم‌نورتر از چراغ خواب. دنده را عوض کرد، این هم کوچه‌ی خودشان. کمی احساس سرما می‌کرد. ماشین با همان سرعت جلو رفت. جلوی نرده‌ها ترمز کرد. به رغم وجود مه، متوجه‌ی روشنایی، پشت کرکره‌های چوبی شد.

## فصل یازدهم

پشت کرکرده‌های چوبی روشن بود. راوینل کمی تردید کرد. اگر میزان خستگی اش کمتر از این بود، شاید در آخرین لحظه از وارد شدن به خانه منصرف می‌شد. یا شاید خودش را با زدن فریادی نجات می‌داد. در جیبش، دندان‌های شانه را لمس کرد و نگاهی به بالای کوچه انداخت. هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببیند. حتی اگر او را می‌دیدند فقط با خودشان فکر می‌کردند که: «آهان! آقای راوینل است که به خانه می‌رود.» و به چیز دیگری فکر می‌کردند. از وانت پیاده شده و جلوی نرده‌ها ایستاد. همه چیز همان طور بود که باید می‌بود. او طبق معمول، میری را در اتاق نهارخوری در حال دوخت و دوز خواهد یافت. میری سرش را بلند خواهد کرد و خواهد گفت:

-اوه عزیزم، آمدی؟ سفر خوبی داشتی؟

و او کفشش را بیرون خواهد آورد تا وقتی می‌خواهد در اتاق خواب لباس عوض کند، پله‌ها را کشیف نکند. دمپایی‌هایش روی پله‌ی اول قرار دارند و بعد...

راوینل کلیدش را در قفل فرو کرد. راوینل به خانه برگشته است. همه چیز پاک شده. هرگز کسی را نکشته است. او میری را دوست دارد. همیشه میری را دوست داشته است. آن تصورات همه اوهام بودند، اوهام به دلیل خستگی از روزمرگی زندگی. او دیگر لوسین را نخواهد دید. نه... این میری است که مورد علاقه اش است. وارد شد. چراغ راهرو روشن بود. در آشپزخانه هم، چراغ بالای ظرفشویی روشن بود. در را بست و بی اراده گفت: «منم... فرنان!» بو کشید. بوی راگو می آمد. وارد آشپزخانه شد. دو قابلمه روی اجاق بخار می کردند. شعله ای اجاق گاز بوسیله دستی ماهر و صرفه جو میزان شده بود. بطوری که بفهمی نفمی گاز به شکل قطرات آبی رنگ از سوراخ ها بیرون می زد. کاشی ها شسته شده بود. ساعت دوباره کوک شده بود. و هفت و ده دقیقه را نشان می داد. همه چیز تمیز، براق و درخشان بود و بوی راگو اتاق را پر کرده بود. راوینل در یکی از قابلمه ها را برداشت. گوشت گوسفند و لوبیا. غذای مورد علاقه اش. ولی چرا دقیقاً گوشت گوسفند؟ همه چیز خیلی صمیمی و مهربان بود. چه آشتی بی مزه ای! چه سکوت دو پهلویی... او صحنه ای هیجان انگیزتر را ترجیح می داد. لحظه ای به بوفه تکیه داد. سرش گیج رفت. باید یک دارو از لوسین بگیرد. از لوسین؟ ولی آن وقت... نفس عمیقی کشید، درست مثل غواصی که خدا می داند از عمق چند متری به سطح آب آمده است! در اتاق نهار خوری نیمه باز بود و او می توانست یک صندلی، یک گوشه ی میز و کمی از پارچه ی رو مبلی را که نقش چند درشکه و برج و باروهای کوچک داشت، ببیند. میری این طرح را به یاد افسانه های پروت، انتخاب کرده بود. هر وقت که رطوبت هوا زیاد بود، شومینه را

روشن می‌کرد و روی مبل، کنار آن می‌نشست. راوینل جلوی در ایستاد. سزش پایین بود. مثل یک گناهکار. با این حال، نه، او دنبال عذر و بهانه نمی‌گشت. کمی صبر کرد تا بدنش از او اطاعت کند، ولی عضلاتش گرفته بودند. برآشف. خودش را روی زمین کشید، التماس کرد، و از خود دفاع کرد، در مبارزه‌ای ساکن و ساکت. و ناگهان دو راوینل وجود داشت، همان طور که دو میری وجود داشت. دو روح راوینل تلاش می‌کردند و دو جسمش یک‌دیگر را طرد می‌کردند. چیزی در اتاق نهار خوری ترق تروق کرد، آتش. آتش روشن است. طفلک میری! باید خیلی سردش شده باشد! ناگهان منظره‌ی حمام ظاهر شد. نه، نه! دروغ است!

راوینل در را با ترس و لرز، فشار داد. توانست میز را بهتر ببیند. میز چیده شده بود. دستمال سفره‌اش را در حلقه‌ای از شمشاد، شناخت. نور شدید لوستر روی انحنای تنگ افتاده بود. حالت هریک از اشیا به شدت دعوت کننده و در عین حال به شدت وحشتناک بود.

«میری!»

این راوینل بود که زمزمه کرد و اجازه‌ی ورود خواست. چه قیافه‌ای خواهد داشت؟ همان که قبل از... یا همان قیافه‌ی بعد از... با موهای چسبیده و بینی چین خورده... شاید هم با قیافه‌ی دیگر، با حالت سیال و سفیدگون اشباح!

تحمل داشته باش! نباید فرار کنی! نباید خودت را بازی! این حرفی بود که تعمیرکار زد «نباید از پدال‌ها غافل شوی.»

در را فشار داد و آن را کاملاً باز کرد، تا جایی که به دیوار برخورد کرد. مبل، کنار آتشی که پشت نرده‌های مسی زبانه می‌کشید، خالی

بود. میز برای دو نفر چیده شده بود. چرا برای دو نفر؟ ... ولی چرا که نه؟ پالتویش را دزآورد و آن را روی میبل انداخت... آه! یک کاغذ روی بشقاب میتری است، این بار از کاغذ نامه‌های خانه استفاده کرده بود.

### عزیزکم

ما مدام بد می‌آوریم. بدون من شام بخور، به زودی  
برمی‌گردم.

برمی‌گردم! چه کلمه‌ی عجیبی! عمداً از این کلمه استفاده نکرده نبود، یا این حال همه چیز را گفته بود. یک بار دیگر نوشته را بررسی کرد. چطور می‌شود شک کرد؟ ولی چرا می‌ری این دو نامه‌ی آخری را امضا نکرده بود؟ شاید آن جایی که او الان است؛ شخصیت معلومی نداشته باشد و هویتش رنگ باخته باشد. اگر این طور باشد! اگر بتوان ناگهان تمام بار را بر زمین گذاشت، گذشته، سرنوشت و حتی نام خود را! این که دیگر راوینل نباشی. و نام مسخره‌ی آن معلم حقیر و دیوانه‌ای را که فرزندش را به وحشت می‌انداخت، به دنبال نکشی، آه! میری! چه رؤیایی!

به سنگیتی روی میبل افتاد. با دستانی مطمئن بند کفش‌هایش را باز کرد و بعد آتش درون شومینه را برهم زد. هوای کنار شومینه ملایم بود. مثل هوای درون دستگاه جوجه‌کشی. وقتی میری برگردد باید همه چیز را برایش توضیح دهد... باید از برست با او حرف بزنند. چون از آن جا بود که همه چیز شروع شد... آن‌ها هیچ وقت جرئت نکرده بودند از دوران کودکی‌شان با هم حرف بزنند. او از میری چه

می دانست؟ بیست و چهار ساله بود که چون یک بیگانه وارد زندگیش شد. ده سال قبل از آن چه کارهایی کرده بود؟ زمانی که چیزی بیش از یک دخترک نوجوان با پاپیونی میان موهایش، نبود. آیا می توانست به تنهایی بازی کند؟ چه بازی اسرار آمیزی داشت؟ شاید او هم با مه بازی می کرد. آیا او هم هنگام غروب می ترسید؟ آیا در خواب توسط غولی که هوارکشان نوعی قیچی با تیغه های داس مانند را در هوا تکان می داد، تعقیب شده بود؟ چه طور درس خوانده بود؟ با چه دوستانی؟ آن دختران برای هم چه چیزهایی تعریف می کردند؟ چرا میری ناگهان خودش را مجبور به رفتن می دید؟ به دوردست ها، شاید هم به آنتیب، کسی چه می داند؟ آن ها کنار هم زندگی کرده بودند، بی آن که متوجه شوند که هر دو از دردی بی نام رنج می برند. آن ها این جا زندگی می کردند. در این خانه ی ساکت. و هر دو می خواستند جایی دیگر باشند. هر جا، فقط به این شرط که آفتابی و پر گل باشد، در بهشت. خودش همیشه بهشت را باور داشت. به یاد خواهر مادلن افتاد. کسی که تعلیمات دینی آموزش می داد. او بی رحمانه در مورد معصیت و گناه حرف می زد. صورتش زیر کلاه مخصوص راهبه ها، خیلی پیر بود و بدجنس به نظر می رسید. ولی وقتی از بهشت حرف می زد، مجبور بودی حرف هایش را باور کنی. او چنان درباره ی بهشت حرف می زد مثل این که خودش آن جا را دیده بود. باغی بزرگ و پر نور... حیوانات در همه جا پراکنده، حیواناتی رام با نگاهی مهربان... و گل هایی عجیب به رنگ آبی و سفید. و در حالی که نگاهش را به دست های پیر و پرتَرک، تیره و پَرچروکش می دوخت، اضافه می کرد: «دیگر هیچ وقت کار نخواهیم کرد، هرگز.» و اوینل خود را غمگین و

در عین حال خوشبخت حس می کرد. و مطمئن می شد که وارد شدن به بهشت خیلی سخت خواهد بود.

بلند شد. کفش هایش را به آشپزخانه برد و آن ها را سر جایشان، روی تخته ای کنار بوفه، گذاشت. دمپایی هایش پای پله ها انتظارش را می کشیدند. دمپایی هایی که از نانت خریده بود، از جایی نزدیک میدان رویال، عجیب بود که این جزئیات را به خاطر می آورد. ولی حافظه اش بیش از حد تحریک شده بود. سری داشت پر از تصویر. اجاق گاز را خاموش کرد. گرسنه اش نبود. میری هم گرسنه نخواهد بود. در حالی که دست هایش را به کمرش گرفته بود، آرام از پله ها بالا رفت. لامپ راه پله روشن بود. لامپ اتاق هم همین طور. و همین طور چراغ دفتر کار. همه ی چراغ ها روشن بودند. این روشنائی حالت شب عید را به خانه می داد. وقتی به این جا آمدند تا زندگی کنند، راوینل جلوتر تمام چراغ ها را روشن کرده بود تا میزان غافلگیری را زیادتر کند. میری دست هایش را تکان می داد، بی هدف می رفت و می آمد، کف می زد، به میل ها و دیوارها دست می کشید، تا مطمئن شود که خواب نمی بیند.

دردی بر پشت شقیقه هایش می کوفت. تخت خواب مرتب شده بود. بطری های خالی هم دیگر زیر کمد نبودند. دفتر کار هم جمع و جور شده بود. پشت میزی که پیراهن های تا شده ی رنگارنگ بر روی آن چیده شده بود، نشست. در محل کارش از او یک گزارش خواسته بودند... گزارش درباره ی چه چیزی؟... فراموش کرده بود. همه ی این ها چقدر دور و چقدر بیهوده بودند! صدایی خفیف از بیرون شنید. طول دفتر کار و بعد طول اتاق خواب را پیمود و به کنار پنجره ای که رو به



خیابان بود، رفت. صدای قدم‌هایی مردانه به گوشش خورد و بعد دری بسته شد. کارمند راه‌آهن به خانه برگشته بود.

راوینل به دفتر کارش برگشت. تمام درها را باز گذاشت تا غافلگیر نشود. به این ترتیب احتمالاً متوجهی هر لغزش، هر تماس مختصر، متوجهی حضور میری خواهد شد. چراکشوی میز تحریر را زیر و رو می‌کند؟ آیا احتیاج دارد که وجودش را بیان کند؟ آیا می‌خواهد موقعتش را روشن کند؟ یا این که سعی دارد ضرورت انتظار کشیدن را از یاد ببرد. آیا نیاز دارد کاغذهایش را بر هم زند تا حواسش را که دائم، و به نحوی دردناک، میل به پرت شدن دارد، متمرکز کند؟ آن پایین، ساعت به نحوی کرکننده بر ثانیه‌ها می‌کوفت. از هفت و نیم کمی گذشته است. کاغذ پاره‌ها کشور را پر کرده بودند. کاغذهای تبلیغاتی، چرکنویس گزارش‌ها، تبلیغ برای طعمه، برای آسیابک‌ها، قلاب ماهیگیری، تور ماهیگیری... عکس ماهیگیرها در ساحل یک آبراهه، کنار یک برکه، کنار رودخانه... بریده‌ی روزنامه‌ها: «مسابقه‌ی ماهیگیری نورسوراردور... یک ماهیگیر فرانسوی توانسته یک اردک ماهی شش کیلویی صید کند. او از ابریشم آریان استفاده کرده است...» چه کار عبثی است، نگهداشتن این چیزها! یک زندگی بی‌ارزش!

در کشوی دست چپ، وسایل ساختن طعمه. حس پشیمانی زودگذری وجودش را فراگرفت. گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، او در کار خودش یک هنرمند بود. راوینل پشه‌هایی ساخته بود که در نوع خود یک کار هنری محسوب می‌شد. مثل کسانی که گل‌های جدید پرورش می‌دهند. در کاتالوگ شرکت، یک صفحه‌ی رنگی به پشه‌های

راوینل اختصاص داده شده بود. جعبه‌های درون کشور انباشته از مو، کرک، پر، و تنه‌های لرزان بود. چون یک دسته زنبور، درست مثل توده‌ای از حشرات که تازه از تخم درآمده‌اند و با اولین نسیم شامگاهی در گوشه دیواری بر روی هم کپه شده‌اند. توده‌ای از حشرات پشمالو و بسیار چندان آور. با این که می‌دانستی این حشرات مصنوعیند و تنها از نخ، پر و فلز ساخته شده‌اند، باز هم نمی‌توانستی جلوی بروز حس انزجارت را بگیری. منظره‌ی آن‌ها انسان را به یاد یک گور دست‌جمعی می‌انداخت.

راوینل کشور را بست. او دیگر فرصت نگاشتن کتابی درباره‌ی طعمه‌های مصنوعی ماهیگیری را پیدا نخواهد کرد. چیزی از دست رفته بود که می‌توانست... بگذریم! نباید ضعف نشان داد. گوش کرد. سکوت آن قدر عمیق، آن قدر یکپارچه بود که تصور کرد صدای جریان آب در جوی کنار رختشویخانه را می‌شنود. احتمالاً اشتباه می‌کرد. اشتباهی ناخوشایند که می‌بایستی به هر طریقی که شده، از خود دور می‌کرد. دستش را در کشویی دیگر فرو کرد. توده کاغذهای ماشین شده، روتشت‌ها، کپی‌ها و در ته کشو یک دسته نسخه. آه! بله، چقدر قدیمی است! این نسخه‌ها مربوط به قبل از ازدواجش است. او فکر کرده بود که مبتلا به سرطان شده است. چون نمی‌توانست غذا بخورد. شب‌ها هم نمی‌خوابید. تمام مدت بیدار و لرزان با حس مزه‌ی خون در دهانش. احساس درد می‌کرد. بعد، فهمید که تنها از کلمه‌ی سرطان ترسیده است. او سرطان را به شکل یک عنکبوت مجسم می‌کرد که دل و روده‌اش را می‌جود. همیشه از عنکبوت می‌ترسید. وقتی کوچک بود از دیدن عنکبوت غش می‌کرد،

چیزی که در آیارتمان برست خیلی زیاد بود. باور کردنی نبود که چقدر زیاد بودند. شاید این توجه ویژه‌اش به پشه‌ها و طعمه‌ها به این دلیل است که...

پله‌های چوبی صدا کردند و راوینل بی حرکت شد و کمین کرد. صدایی واضح و بعد دیگر هیچ. هیچ چیزی جز صدای گام‌های ساعت که هم‌چنان در آن پایین می‌کوبید، به گوش نمی‌رسید. تمام چراغ‌ها روشن بودند، با این حال احساس اندوه کرد. اگر ناگهان مبری، آن‌جا، در آستانه‌ی اتاق کار ظاهر شود! می‌دانست که باز هم صدایی خفیف خواهد شنید. و احساس خواهد کرد که دچار صاعقه‌زدگی شده و از درون خواهد شکست. او حس اتفاقی قریب‌الوقوع داشت. ولی این حس نمی‌توانست هیچ مفهومی داشته باشد. همان‌طور که هنوز زنده بود ولی ابتلا به سرطان را، در درویش حس کرده بود. آدم به این آسانی‌ها نمی‌میرد. دلیلش هم این که دو منقل سنگین شومینه... بسی است! دیگر بس است!

از جایش بلند شد، میل را تکان داد تا صدایی ایجاد شود و سحر و افسون را باطل کند. از این طرف به آن طرف اتاق رفت. بعد، وارد اتاق خواب شد و در کمد لباس را باز کرد. پیراهن‌های زنانه، همه آن‌جا بودند، آویزان بر چوب لباسی‌ها، جای گرفته در میان بوی تلخ نفتالین. باز هم یک عمل احمقانه‌ی دیگر. انتظار دارد چه چیزی را کشف کند؟... در را با پا بست و از پله‌ها پایین رفت. وای از این رکود! معمولاً در این ساعت صدای حرکت قطار به گوش می‌رسید. ولی حالا، به زندگی را خفه کرده است و جز صدای این ساعت مفلوک چیزی باقی نمانده! یک ربع به نه. هیچ وقت این قدر دیر به خانه نیامده بود! یعنی

در واقع... شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش را می‌دید که حرکت می‌کند، صدای حرف زدن خودش را می‌شنید و در همان حال افکاری عجیب از ذهنش می‌گذشت. حتماً مشکلی برای میری پیش آمده... یک تصادف!... و همه‌ی این افکار، تهدیدکنان و مبارزه جویانه در جداری سرش جای می‌گرفت. مسیرش را به طرف اتاق نهارخوری تغییر داد. آتش خاموش شده بود. باید برای آوردن هیزم به زیرزمین برود. ولی جرئت نداشت به آن‌جا قدم بگذارد. شاید تله‌ای در زیرزمین کار گذاشته باشند. چه تله‌ای؟ تله‌ای در کار نیست.

کمی شراب برای خودش ریخت و با جرعه‌های کوچک فرو داد. چقدر دیر کرده! دوباره به طبقه‌ی بالا رفت. احساس سنگینی می‌کرد. سنگینی. اگر دیگر نیاید! باید تا صبح صبر کند و بعد دوباره تا شب و دوباره و دوباره... در حالی که مقاومتش تمام شده بود، به اتاق رسید. اگر او نیاید، خودش به پیشوازش خواهد رفت. هفت تیرش را که گرمایی مطبوع و زنده داشت، بیرون آورد. آن را چون یک اسباب بازی براق و بی‌خطر در دست گرفت. با شست دستش چفت ضامن را بالا و پایین برد. نتوانست بفهمد سوزن انفجاری چگونه کار می‌کند. اصلاً به این فکر که آن را بر روی سینه یا گیجگاهش بچسباند، نیفتاد. نه! مسلماً به این صورت اتفاق نخواهد افتاد.

اسلحه را در جیبش گذاشت. پشت میز تحریرش نشست. شاید موفق شود تا نامه‌ای برای لوسین بنویسد. ولی او هیچ چیز را باور نخواهد کرد. لوسین فکر می‌کند که دروغ می‌گوید. لوسین دقیقاً درباره‌ی او چه فکری می‌کند؟ بگذریم! این افکار واهی به چه کار می‌آید؟ از نظر لوسین او موجودی بیچاره است، این را از همان اول

فهمیده بود. لوسین او را تحقیر نمی‌کرد، نه. هر چند که... ولی تحقیر نبود. لوسین کلمه‌ای مسخره به کار برده بود... عقب مانده. یک مرد بی‌اراده. چطور؟ ولی راستش این همان چیز است که او بود. میری هم؟ آیا او هم یک عقب مانده بود؟ راوینل خیلی به جایگاهش فکر کرده بود و حتی گاهی وقت‌ها کارهایش را بدون مشورت با او راست و ریس کرده بود. با این حال لوسین همیشه مجذوب او می‌شد... مجذوب چه چیزش؟... راوینل می‌دید که لوسین بی‌وقفه به او آموزش می‌دهد و به دنبال توصیف شخصیتش است. البته گاه‌گاهی هم رفتاری ملایم داشت. به نظر می‌رسید که با نگاهی می‌گوید: «شجاع باش!» یا بهتر بگویم، او با مهربانی از آینده‌ی مشترکشان حرف می‌زد. بدون هیچ قطعیتی... ولی با این حال حرف‌هایش خیلی بیش‌تر از یک وعده و وعید ساده بود. این درست که خودش را با میری هم خیلی مهربان نشان می‌داد، ولی شاید با همه‌ی بیماران رو به احتضارش با شفقت صحبت می‌کرد. خدا حافظ لوسین!

انگشتانش، بی‌دقت کاغذ پاره‌ها را بر هم زد و موجب ظاهر شدن چند عکس شد. عکس‌های میری که با یک دوربین کداک، که خودش به او هدیه داده بود، گرفته شده بود. در واقع چند روز قبل از ابتلا به حصبه. عکس‌های لوسین هم بود، که تقریباً در همان دوران گرفته شده بود. مقواهای پخ‌زده را که کناره‌هایشان بریده بریده شده بود، روی میز ردیف کرد. چقدر میری ظریف است! لاغر مثل یک پسر بچه، فربنده با نگاهی بی‌ریا که ظاهراً روی عدسی ثابت مانده، ولی از ورای شانه‌های او به دوردست‌ها نگاه می‌کند، به خیلی دور. به خوشبختی. و مثل این که راوینل مانعی برای رسیدن او به این

خوشبختی است. این طور به نظر می‌رسد که او با ناشیگری میان میری و چیزی که مدت‌هاست انتظارش را می‌کشد، قرار گرفته است. ولی لوسین همان طور بود که همیشه دیده بود. معمولی، چهارشانه، با چانه‌ای سخت و در عین حال زیبا. نوعی زیبایی سرد و خطرناک. و خودش... نه، هیچ عکسی از او نبود. هیچ وقت میری به این فکر نیفتاده بود که عکسی از او بگیرد. لوسین هم همین طور. کاغذها را زیر و رو کرد، پاکت‌ها را. بالاخره یک عکس پرسنلی دوران جوانیش را پیدا کرد. آن را برای گواهینامه‌ی رانندگی انداخته بود. چند سالش بود؟ بیست و یکسال، بیست و دو سال؟ در آن زمان هنوز طاس نشده بود. صورتش لاغر بود. صورتی حریص و در عین حال فریب خورده. تصویرش محو شده بود و از آن چیزی جز بتایای چهره‌اش باقی نمانده بود. به رویا فرو رفت، در برابر عکسی که این قدر نزدیک بود و تاریخی را نمایندگی می‌کرد که هرگز، هیچ‌کس آن را نخواهد شناخت. باید دیر شده باشد. ساعت ده؟ ده و نیم؟ رطوبت بیرون آرام آرام از دیوارهای نازک عبور می‌کرد. سردش بود و در مبلش کرخ شده بود. دیگر نیرویی برایش نمانده بود تا کنترل افکارش را به دست گیرد. مثل این که در ژله‌ای از سکوت و نور مات، گرفتار شده بود. برود سر جایش بخوابد؟ ولی ممکن است میری از خوابیدنش استفاده کند. با ناامیدی چشم‌هایش را باز کرد و نالان از جایش بلند شد. اتاق به نظرش عجیب و غیرعادی رسید. باید چند لحظه بخوابد. نه نباید بخوابد. به هیچ قیمتی. در حالی که پاهایش را بر زمین می‌کشید، از پله‌ها سرازیر شد و به آشپزخانه رفت. عقربه‌ها ساعت ده دقیقه به ده را نشان می‌دادند. حالا دیگر خستگی چنان به او فشار می‌آورد که خم

می‌شد. شب‌ها و شب‌ها بود که نخوابیده بود. دست‌هایش لاینقطع می‌لرزیدند، مثل دست الکلی‌ها. تشنه‌اش بود. دهانش خشک بود، بیابان بایر. احساس می‌کرد که درونش پژمرده شده است. ولی از پیدا کردن کیسه‌ی قهوه و آسیاب منصرف شد. خیلی وقت خواهد برد. پالتو را روی دوشش انداخته و یقه‌ی آن را بالا زده بود. با ته ریش و کفش‌های کهنه‌اش به چه کسی شبیه شده بود؟ همین چند ساعت پیش، اجاق گاز روشن بود و میز چیده شده بود و همه چیز شگفت‌انگیز و در عین حال ترسناک بود. حالا، احساس خواب‌گردی را داشت که در خانه‌ای که خانه‌ی خودش نیست، راه می‌رود. نقش‌ها جا به جا شده بودند. حالا او یک شب‌خود بود و میری موجودی کاملاً زنده. کاملاً سالم. فقط کافی بود وارد شود تا در عوض، راوینل به عالم نیستی پرتاب شود.

آرام دور میز می‌چرخید. باسری برهنه، ولی به نظرش می‌رسید که کلاهی تنگ پیشانی‌ش را می‌فشرده. بالاخره، از پای افتاده، چراغ‌های طبقه‌ی همکف را خاموش کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. چراغ راه پله را خاموش کرد، باید اتاق خواب را هم تاریک کند. به دفترکار رفت و در را پشت سرش بست. او دیگر به طبقه‌ی پایین نخواهد رفت. دیگر قدرت روبرو شده با تاریکی راه پله و آشپزخانه را نخواهد داشت. به هر حال خواهد فهمید، خواهد شنید...

زمان می‌گذشت. راوینل در مبل مجاله شد و آهسته آهسته تسلیم نوعی بهت اضطراب آلود شد. خاطرات، ناپوسته از زیر پلک‌های بسته‌اش رژه می‌رفتند. ولی نخوابیده بود. کمین سکوت را می‌کشید. سکوتی عظیم که هر لحظه‌اش با صدایی چون همهمه و غوغای

درون صدف تغییر می یافت. او تنهاست. در وسط جزیره ای روشن در دریای تاریکی. چون یک غریق. او غرق شده است. او هم به نوبه ی خود غرق خواهد شد. و به سرزمین رنگ باخته، موزی و لزوج ماهی ها فرو خواهد رفت. یک رؤیا ممکن است به دفعات تکرار شود. او هم اغلب خواب می دید. این که نامرئی شده. که می بیند، بی آن که دیده شود. این روشی بود برای فرار از نوشتن انشا، از امتحان. او همیشه همین کار را می کرد. فکر می کردند او غایب است، ولی او همه را می دید. شاید به دلیل چنین حالتی بود که میری هم، این استعداد را پیدا کرد تا در آن واحد در جاهای مختلف باشد...

جا به جا شد.

سعی کرد خودش را از این حالت خواب آلودگی، که چشمانش را می سوزاند، دست ها و پاهایش را منجمد می کرد، بیرون بکشد. پشتش را صاف کرد و وجودش را از جوهر وی حیات پر کرد. پوستش را چون پوسته ای که موقتاً بر بدنش کشیده شده باشد، حس کرد. صدایی آمد؟ به نظرش رسید که صدا از حیاط می آید. از باغ یا حتی از پلکان ورودی..

صدای سوتی از دور. قطارها حرکتشان را از سر گرفته بودند. حتماً مه از بین رفته بود.

این بار شنید. در بسته شد. بعد صدای چند قدم کورمال کورمال و صدای کلید برق.

در آشپزخانه هم صدا کرد. و ناگهان صدای قدم هایی تند، نامنظم و گرفتار در دامنی تنگ. خودش است. پاشنه ی کفشش بر کاشی ها کوبیده می شد. بعد دوباره صدای کلید برق. راوینل صورتش را



منقبض کرد. مثل این که نور آشپزخانه چشمش را زده باشد. سکوت. حالا باید کلاهش را از سرش بردارد. همه چیز داشت مثل همیشه اتفاق می افتاد. مثل قبل از... حالا او به طرف اتاق نهار خوری می رود. نالید، احساس خفگی کرد. احساس سنگینیش بیش از آن بود که بتوان بلند شود. میری!... نه، الان وارد می شود... نباید...

صدای لرزان انبر شورمینه. هیزم ها فرو ریختند، بعد صدای برهم خوردن بشقاب ها. مایعی لیوانی را پر کرد. اشیا شروع به حرف زدن کردند. جا به جا می شدند. کفش ها یک بعد از دیگری بر زمین افتادند. دمپایی ها از جایشان بلند شدند و پایین آمدند. تق - تق. طول آشپزخانه را طی کردند و به طرف پله ها آمدند. تق روی اولین پله، تق روی دومی.

راوینل به گریه افتاد. مچاله شد. نمی توانست از جایش برخیزد، به طرف دربرود و کلید را در قفل بچرخاند. چراغ روشن شد. نور از زیر درِ دفترکار به داخل نفوذ کرد. او آن پشت است، درست پشت در. ولی امکان ندارد کسی آن پشت باشد. گذر از مانع. آن ها گوش کردند، هردو، مرده و زنده. ولی مرده، در کدام طرف است و زنده، در کدامین سو؟

بعد دستگیره شروع به چرخیدن کرد، آهسته. و راوینل کرخ شد، در حال دوره کردن زندگیش. همیشه منتظر این لحظه بود. او باید دوباره به یک سایه تبدیل شود. مردانه زندگی کردن مشکل شده بود. نمی خواست بیش تر بداند. دیگر میری هم برایش جالب نبود. دهانش را دور لوله ی اسلحه چسباند تا مرگ را چون اکسیر عشق بنوشد. تا فراموش کند. بعد، محکم ماشه را کشید.



## فصل دوازدهم

زن مسافر پرسید: تا آن‌تیب چه قدر راه مانده؟  
مأمور قطار جواب داد: پنج دقیقه.

از پشت شیشه‌های راه راه شده از باران، چیزی جز نورهایی پراکنده دیده نمی‌شد. بعضی اوقات، هنگامی که قطار از کنار تپه‌ای می‌پیچید، می‌توانستی ردیف لرزان و روشن واگن‌ها را ببینی. مشخص نبود، دریا در سمت چپ است یا راست؟ قطار به سمت ایتالیا می‌رود یا به طرف مarse؟ رگباری تند شیشه‌ها را شلاق می‌زد. کسی زمزمه کرد: عجب تگرگی! دلم برای تورنت‌هایی که امسال به کنار دریا می‌آیند، می‌سوزد.

آیا در این جمله نیتی پنهانی وجود نداشت؟ زن مسافر چشم‌هایش را باز کرد و مردی را دید که رویرویش نشسته است. مرد به او نگاه می‌کرد. زن دست‌هایش را هر چه بیش‌تر در غمق جیب‌هایش فرو برد. ولی نمی‌دانست چگونه می‌تواند جلوی لرزش آن‌ها را بگیرد؟ کاملاً معلوم بود که تب دارد، که بیمار است، بیماره.

همیشه می دانست که بیمار می شود و نمی تواند خودش را تا انتها، سرپا نگه دارد. این مرد، که این همه مدت روبرویش نشسته است... از لیون تا دیژون... شاید هم از پاریس... به خاطر نمی آورد... از دنبال کردن افکارش رنجی بی پایان می برد... ولی از یک چیز کاملاً مطمئن بود: کافیه لحظه ای فکر کنی تا بفهمی زنی که سرفه می کند و تب و لرز دارد سرما خورده است. و اگر سرما خورده به این دلیل است که خیس شده... از این جا به بعد، هر تازه واردی هم متوجه ی بقیه ی ماجرا خواهد شد، آن شبی که زیر برزنت گذراند... نباید مریض شود، بیمار شدن احمقانه است، اصلاً عادلانه نیست. و شاید هم خطرناک، چرا که حالا دیگر صحبت بر سر یک سرماخوردگی سراسری گرفته شده، نبود.

سرفه کرد. کمرش درد می کرد. به یاد دوستی قدیمی افتاد که مبتلا به سل شده بود، فقط به این دلیل که هنگام برگشتن از یک مجلس رقص، سرما خورده بود. همه می گفتند: «طفلک بیچاره! چه باری روی دوش شوهرش است! اصلاً شوخی نیست که یک زن همیشه بستری باشد...»

قطار بر تقاطع ها می کوبید. مرد از جایش بلند شد. چشمکی زد... واقعاً چشمک زد؟ شاید گرد و غباری به چشمش رفته که سعی می کند آن را بیرون بیاورد؟  
مرد زیر لب گفت: آنتیب!

واگن روی سکویی پوشیده از ماده ای قرمز رنگ، سر خورد. باید در قطار بماند و صبر کند... «اصلاً شوخی نیست که یک زن همیشه بستری باشد...» این جمله داشت آزار دهنده می شد. قبلاً هم مایه ی

آزارش بود. چه کسی آن را با صدایی چنین آهسته، چنین لبریز از ترس و دلهره، بیان کرده بود؟ زن چمدانش را برداشت، تعادلش کمی برهم خورد و به میله‌ای آویزان شد. بهتر است پیاده شود. بهتر است آخرین تلاشش را بکنند تا با سرگیجه مبارزه کند. آه! خواب! خواب!

باران سرد بوز و مسیر سیمانی و قرمز رنگ، طولانی و پایان ناپذیر. چه قدر باید راه برود تا به شبی که آن جا ایستاده و حتی دستش را برای کمک به او دراز نمی‌کند، برسد؟... مرد ناپدید شده بود. در این دنیا کسی جز دو زن، و زمین که به رنگ خون خشک شده بود و باران که روی ریل‌ها می‌درخشید، باقی نمانده بود. ده متر دیگر... ده قدم دیگر...

- میری!... گریه می‌کنی؟... تو مریضی!...

لوسین قوی است. می‌توان به او تکیه کرد و اجازه داد تا راهنمایت باشد. او می‌داند که باید به کجا رفت و چه کار باید کرد. بله، میری گریه می‌کرد... خستگی، اضطراب... به خاطر صدای یاد، حرف‌های لوسین را نمی‌شنید.

میری پرسید: گوشت با من است؟ آیا او ما را تعقیب می‌کند؟ قدرت درکش را از دست داده بود. ولی از لمس شدن توسط انگشتانی عصبی، و حمایت دست‌هایی که جلوی سقوطش را می‌گرفت، آگاه بود.

- کمک کنید... نگهبان...

این لوسین بود که حرف می‌زد، پس از آن فراموشی، با این حال میری فهمید که در یک تاکسی هستند، بعد یک آسانسور او را بالا برد. صدای باد مدام حرف‌های لوسین را می‌پوشاند. لوسین نمی‌فهمید که

همه چیز از دست رفته است. باید برایش توضیح دهد. باید...

- تکان نخوره میری!

میری تکان نمی خورد، فقط حس می کرد که باید حرف بزند، که

باید چیزهای خیلی مهمی را برای او تعریف کند. این مرد...

- بخواب عزیزم. هیچ کس تو را تعقیب نکرده، مطمئن باش... هیچ کس دنبالت نیست.

یاد آرمتر شده است. از آن گذشته، باد چطور می تواند در این اتاق

راحت که با نور چراغ خواب روشن شده، بوزد؟ لوسین سرنگی را

آماده می کرد. نه! آمپول نمی خواهد! نه، تزریق دیگر بس است! میری

قبلاً خیلی دارو مصرف کرده!

لوسین ملافه را کنار زد. سوزن فرو رفت. به زحمت سوزشی چون

یک نیشگون ریز حس کرد. ملافه دوباره سر جایش برگشت. ملافه

خجک بود و میری به یاد وان حمام افتاد، و این که مجبور بود در آب

فرورود. اولین بار وقتی که فرنان فکر می کرد او به خواب رفته است و

بعد، بار دوم وقتی که فرنان تصور می کرد که او غرق شده و مدتی

است که مرده است. ناگهان همه چیز را دید. او خودش را منتبض

کرده بود و بدنش را سفت گرفته بود. می ترسید... ترس از این که زنده

به نظر برسد. ولی لوسین برزنت را آماده کرده بود... فرنان هیچ گاه بدن

خیسی را که به سرعت بسته بندی شد، ندید. شب، شب و وحشتناک،

کمی بعد شروع شد... سرما، گرفتگی عضلات و در آخر سر خوردن

در حوضچه‌ی رختشویخانه. سینه اش گرفت، آب به درون

سوراخ های بینی اش نفوذ کرد... فرنان خیلی زود دور شد، باید سریعاً

دستورات لوسین را اجرا می کرد، نباید آن ها را پشت گوش

می‌انداخت. میری قسم خورده بود که مطیع باشد. خودش را در امنیت می‌دید... به نظورش رسید که داغی پیشانیش کمتر شده است. اگر از همه‌ی دستورات لوسین اطاعت کرده بود... مگر لوسین، با روش خطاناپذیرش، نمی‌دانست در هر لحظه، چه کاری مناسب است؟ مگر او همه‌ی عکس‌العمل‌های فرنان را پیش‌بینی نکرده بود؟ «او نمی‌تواند» در حمام بماند... «او نمی‌تواند» به یک مرده، نگاه کند... «او نمی‌تواند» این معما را حل کند. حتی با عقل و منطقش، به خصوص با عقل و منطق... لوسین مراقب بود و آماده‌ی مداخله کردن، آماده برای این که سرنوشت را به مسیر درستش بیندازد. و اگر با همه این پیش‌بینی‌ها، فرنان می‌فهمید... مگر چه ریسکی کرده بود؟ فرنان قاتل بود. لوسین امشب، باز هم بیدار مانده است. روی تخت میری خم شد. میری چشم‌هایش را بست. حالش بهتر بود. لوسین، معذرت می‌خواهم که از تو اطاعت نکردم... مرا ببخش که بدون اجازه‌ی تو به دیدن برادرم رفتم... که کارهای خطرناک کردم... تو قوی هستی لوسین. هیچ وقت نمی‌توان دانست که آیا قلب تو هم از عشق یا عاطفه تحریک شده یا نه؟

لوسین آرام گفت: ساکت شو!

او همه چیز را شنیده بود، حتی افکاری که خیلی مخفی بودند. آیا میری در حالت کُرخی نزدیک به خواب، با صدای بلند حرف زده بود؟ میری چشم‌هایش را باز کرد. صورت تار لوسین را رو به رویش دید. سعی کرد دوباره، بر خود مسلط شود. او نکته‌ی اصلی را فراموش کرده بود... مأموریتش هنوز به پایان نرسیده. به پرده آویزان شد و بلند شد.

- لوسین... من همه چیز را در آن جا مرتب کردم... در اتاق  
 نهارخوری... در آشپزخانه... هیچ کس نمی تواند شک کند که...  
 - نامه هایی که خبر برگشتنت را داده بودی، چه شدند؟  
 - آن ها را از جیبش بیرون آوردم.  
 لوسین هرگز نخواهد فهمید که این حرکت چقدر برایش سخت  
 بود. همه جا پر از خون بود. بیچاره فرنان! لوسین دستش را روی  
 پیشانی میری گذاشت.  
 - بخواب... دیگر به او فکر نکن... او محکوم بود. بالاخره دیر یا  
 زود این کار را می کرد. او دیگر نمی توانست زندگی کند.  
 چقدر از خودش مطمئن است! میری دلوپس بود. باز هم چیزی  
 عذابش می داد... فکری مبهم... خوابید. ولی در آخرین لحظات  
 هوشیاری توانست فکر کند: «فرنان به هیچ چیز سوءظن پیدا نکرد! او  
 هرگز خودش به فکر اولین بیمه نامه نیفتاده بود، همانی که اول به نفع  
 من امضا کرده بود، تا مرا ترغیب کند، تعهد نامه ای دیگر را، به نفع او  
 امضا کنم... پلک هایش پایین افتادند؛ تنش آرام گرفت.



... هوا آفتابی است. حالا دیگر پس از ساعت ها و ساعت ها  
 ناآگاهی، زندگی شروع می شود. میری سرش را به چپ و راست  
 چرخاند. خیلی خسته است ولی لبخند پر لب دارد، چون درخت  
 نخلی را در باغ می بیند. یک نخل تنومند. با تنه ای پوشیده از الیاف  
 تیره. سایه ی نخل روی پرده ها افتاده و با تکان خوردنش طیف



وسیع‌تری از سایه‌ها را جا به جا می‌کند. برگ‌هایش آرام‌تر خش‌خش می‌کنند. حالتی باشکوه دارد. میری اثری از نگرانی‌های دیروز در وجودش پیدا نکرد. او ثروتمند است. آن‌ها ثروتمند هستند. شرکت بیمه هیچ اشکالی ایجاد نخواهد کرد. مگر آن مهلت دو ساله که برای خودکشی در نظر گرفته بودند، تمام نشده است؟ همه چیز کاملاً مرتب است. فقط باید دیواره سلامتیش را به دست بیاورد.

ناگهان جمله‌ای در سرش پیچید: «اصلاً شوخی نیست که یک زن همیشه بستری باشد...» گونه‌هایش رنگ صورتی به خود گرفتند. نه! اصلاً شوخی نیست! ولی او برای مدتی طولانی، بستری نخواهد ماند. لوسین حتماً داروی مؤثری می‌شناسد. این شغلش است. علی‌رغم میلش به یاد خانه‌ی کنار اسکله‌ی لافوس افتاد و فرنان که تنگ را برمی‌داشت. «شوخی نیست که یک زن همیشه بستری باشد...» یک تنگ روی پاتختی بود. میری آن را تماشا کرد. نور از ورای تنگ، چون رنگین‌کمان عبور می‌کرد. مثل گویی بلورین، که پیشگویان، طرحی از آینده را در آن می‌بینند. میری نمی‌توانست آینده را در تنگ بلور بخواند. سردش شد. تنش موز مور شد. و وقتی در باز شد، نگاهش را سریع برگرداند، مثل این که، چش‌گیر افتاده باشد.

سلام میری، خوب خوابیدی؟

لوسین سیاه پوشیده بود. لبخند می‌زد. با قدم‌هایی مردانه و محکم نزدیک شد و میج میری را در دست گرفت.

میری پیچ‌پیچ کنان پرسید: من چه مرضی دارم؟

لوسین با دقت به او نگاه کرد. مثل این که می‌خواست شانس زنده

ماندن یا مردنش را تخمین بزند. ساکت بود.

- خیلی خطرناک است؟

سرخ‌رگ، زیر انگشتانی که میج را محاصره کرده بود، می‌زد.

بالاخره لوسین آهی کشید و گفت: مدتی طول می‌کشد.

- به من بگو چه مرضی دارم.

- هیس!

لوسین تنگ را برداشت و برد تا آبش را عوض کند. میری روی آرنجش تکیه کرد. صورت کُرچک و دقیقش را به طرف در نیمه باز، که فرش روشن راهرو را از دیده پنهان می‌ساخت، گرفت. او از طریق صدا، همه‌ی حرکات لوسین را دنبال می‌کرد. آخرین قل‌قل آب در ظرفشویی، نوای ظریف ریزش آب در ظرف بلور، و بعد، ناگهان تغییر صدا، زمانی که آب از گلوگاه تنگ بالا زد. آیا برای پر کردن یک تنگ، این همه وقت لازم است؟ با خنده‌ای که به وسیله‌ی سرفه‌های شدید، قطع شد، فریاد زد:

.. به هر حال من باید درست به تو اعتماد می‌کردم... چون

بالاخره، تا آخرین لحظه، این تو بودی که حق انتخاب داشتی.

لوسین شیر را بست. تنگ، را آرام آرام با دستمالی که بردید -

آویزان بود، خشک کرد، و با صدایی آهسته از لای دندان‌هایش زمزمه

کرد:

- از کجای می‌دانی که تردید نداشتم؟



شیطان صفتان یا زنی که دیگر نبود  
 داستانی جنایی از نوعی دیگر است  
 قهرمان داستان قربانی توطئه شیطانی  
 است که تمام جوانب آن با دقت طرح ریزی  
 شده است، داستان چنان پرجذبه و پرکشش است  
 که خواننده را تا پایان با شور و شوق بسیار  
 به دنبال خود می کشاند.  
 پیربوالو و توماس نارسه ژاک اثری متفاوت در  
 داستان های پلیسی و جنایی پدید آورده اند.  
 از این اثر فیلمی نیز تهیه شد و بر پرده سینما آمد  
 که شگفتی منتقدان سینمایی جهان را برانگیخت و  
 موفقیت شایانی کسب کرد.

وزیر

بها ۱۵۰۰ تومان

ISBN 964-6498-51-5



9 789646 498556